

رمان عشق پنهان | کاربر انجمن نودهشتیا pegah75

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t770042.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه

خدا یا

روزهاست در پی اینم که بتوانم به خود جرات دهم و تو را مخاطب خویش قرار دهم. زمان میگذرد اما من هنوز جرات شکستن سکوت را نیافته ام.

ولی میدانم که تو

از پس لب های خموشم نیز میشنوی که: ای خالق عشق

دستی بر اینه سرد و یخ زده قلبم بکش و بگذار من از پس غباره های تیره تنهای رنگ دوستی را ببینم.

پرستوهای سرگردان مهر را به اشیانه قلبم بازگردان

بنای قلبم را با عشق بساز

و

درونش را با هیزم های دوست داشتن بسوزان و شعله ور کن

چنان که قلب های یخ زده را گرم کنم و با انانی که در غروب دلتنگی فرو رفته اند به کهکشان زندگی به پرواز درایم

وخدایا

همه ی عشق ها را چنان بسوزان که پاک شوند. پاک پاک

واگر چنین نباشد

هرگز عشقی مباد

بگذار احساس ادم ها خفته بماند

به نام خدا

---

دوباره بهار هست و فرا رسیدن سال نو و شکوفای شکوفه ها و تولد برادر کوچیکم مثل سال های گذشته میخواد جشن بگیره هر کی ندونه فکر میکنه بچه هست خبرنگارن اقا بیست و یک سالشه. من نشسته بودم کنار دریا وبه گذشته والان فکر میکردم

تا یاد دارم کنار دریا خاطراتمو مینوشتم وهمیشه غروب خورشید رو بغل دریا نگاه میکردم خلاصه باید بگم

عادت شده بود که پیام کنار دریا و فکر کنم همیشه یاد یکی از دوستانم می‌گفتم من اگه جای تو بودم بابام این خونه رو داشت حال دنیا رو میکردم اونوقت خانوم یه ماشین زیر پاشه انگار نه انگار نوبرشو آورده کلاس میزازه میگه من اهل مادیات نیستم

با به یاد آوردن باران خنده ای به روی لب اوردم نمیدونم این قدر این همه حرف میزنه چرا خسته نمیشه امروز یک فروردین ۱۳۹۰ هست و من خودم رو برای جشن تولد مهرداد آماده میکنم تو این فکر بودم که چه لباسی بپوشم که خودم ازش ایرادی نگیرم اخه من سرلباس حساسم مامانم بعضی موقعه ها صداس در میاد. مامانمه دیگه

با صدای مامان از فکر اوادم بیرون

- دختر کم بیا تو ویلا کارت دارم

- باشه مامان الان میام

از روی شن ها بلند شدم لباسم شنی بود ولی با خودم گفتم اینم روش دوباره میخورم

وارد ویلا شدم

- بله مامان کارم دارین

- آره امروز مهری خانوم نتونست بیاد کممون

- مامان من تا یاد دارم این مهری خانوم تو روزهای مهم نبود و ما مجبور بودیم به تنهای کارامون انجام بدیم

- میترا جان اون بنده خدا هم هزارتا مشکل داره

- مامان کاشکی همه عین شما بودن

- حالا بیا کمک الان مهشید و مهدیار میان

مهدیار برادر بزرگ من و مهشید همسرش و عین خواهربرام بود رفتم کمک مادرم برای آماده کردن مخلفات و پدرم برای این که کارمون راحت کنه غذا از بیرون سفارش داده البته فکر نکنید من و مامانم تنبل هستیم نه اینطور نیست اخه تعداد مهمونا زیاده و مهری خانومم متاسفانه نیست

داشتم سالاد درست میکردم که در باز شد مهدیار بود

- سلام بر اهالی خانه مادر و خواهرگلم مهمون نمیخواین؟؟

-سلام به داداش گلم اقا داماد اتفاقا خیلی کار داریم بیا کمک

-فکر کنم اشتباه اومدیم خدافظ

مهشید-اه!!مهدیار خودتو لوس نکن

مهدیار-چشم بر تو ای بانو

مهشید وارد اشپزخونه شد وبه مامانم گفت

-می بینی مامان چه پسرلوسی داری

مامان-اولا سلام دوما پسر رو وحیش به پدرش برده همیشه شوخی میکنه

مهشید-وای مامان سلام مگه این مهدیار حواس واسه من میزازه

مامان-اشکال نداره عروس گلم حالا برو استراحت کن وبعدش بیا کمک میترا

مهشید-باشه مامان

مهدیار به سمت اومد وهنگامی که داشت دست به سالاد خوشگلم میزد زدم رودستش

-به شما یاد ندادن با دست نشسته دست به سالاد به این قشنگی نزن

مهدیار-وای ببخشید خانوم بهداشتی

-مامان یه چیز به این پسر ت بگو میره رو اعصابم

مهشید-خوب گفتم میترا جون

مهدیار-تسلیم من میرم بیرون یه قدمی بزنم وبیام

مهشید رفت سمت تلوزیون که سی دی های امشب گوش کنه ومنم رفتم سمت اتاقم وقتی وارد اتاقم میشم

احساس آرامش میکنم در اصل رنگ اتاقم که بنفش ومشکی بهم احساس آرامش میده

پدرم تاجر بود واین همه آرامش زندگی آرامم را مدیون او هستم

نشستم روتختم وداختم از پنجره به بیرون نگاه میکردم دریا هنوز آرام بود یه دفعه نگاهم به کتاب های دانشگاهم

افتاد روی میز بغل پنجره ولی نمیخواستم تعطیلات عیدمو با این کتابای پر حجم وسخت خراب کنم من دانشجو

سال اول وکالت بودم وهمیشه از بچگی این رشته رو دوست داشتم همین طور غرق خیالات بودم که تولد مهرداد

یادم افتاد دوباره یاد لباس های

امشب افتادم و در کمدم را باز کردم اینقدر لباس بود مونده بودم کدوم بیوشم همین طور داشتم لباسا نگاه میکردم چشمم افتاد به یکی از لباسا که تا حالا نپوشیده بودمش نه این که زشت

باشه ها اصلا وقت رفتن به مهمونی رو نداشتم بخاطر کنکور

لباسو از کمد دراوردم یک پیرهن پرنسسی طلای کاملا پوشیده بود اصلا از خود نمای خوشم

نمیاد هرچند تو فامیل ما خودنمای حرف اول دختراست

رفتم جلوی اینه و ارایش مختصری کردم وموهایم را خودم درست کردم داشتم خودمو تو اینه نگاه میکردم که متوجه شدم ساعت هفت شده

وصدای مهمونا میومد تصمیم گرفتم دل ازاینه بکنم وبرم پایین تولد مهرداد تبریک بگم داشتم میومدم پایین صدای دستگاه موسیقی گوشمو داشت کر میکرد پله اخرو که اومدم دیدم همه دارن نگاه میکنن به لباسم یه نگاهی کردم گفتم شاید ایرادی داشته باشم یه دفعه یاد حرف مامانم افتادم که میگفت خوشگلی همه نگات میکنن ولی من اصلا دوست نداشتم کسی بهم نگاه کنه مخصوصا ادمای که قصدشون سواستفاده هست اونم من که مغرورم

دیگه مشغول سلام واحوال پرسى شدم مگه تموم میشد بعد نگاهم افتاد به مهرداد که یه لبخند کوتاهی بهم زد ومشغول صحبت کردن با دوستاش شد باید اعتراف کنم که خیلی خوشتیپ بود

میخواستم برم کنارش وتولدشو تبریک بگم که یه نفر از پشت سرصدام زد باخودم گفتم نخیر انگار همیشه من برم تولدشو تبریک بگم بیخیال شدم تا ببینم کی صدام زد دیدم احسان دوست مهدیار هست خیلی ازش خوشم میاد همشم جلو چشمم هست کلا بگم ادم سمج و بیخودیه یک ماه پیش خواستگاری کرد منم بخاطر اخلاق مسخرش ردش کردم ونزاشتم داداشام این قضیه بفهمن

که با صدایش ازهیروت بیرون اومدم

احسان-سلام یک بار صدات زدم ولی اصلا.....

-سلام ببخشید اصلا متوجه نشدم

احسان-سراغتون از پدرتون گرفتم گفت هنوز تو اتاقتون هستی

تو که میدونی پس حرف نزن

-بله الان اومدم

اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم بخاطر همین گفتم

-من الان کار دارم ببخشید فعلا.....

احسان-عذر میخوام بفرمایین

رفتم طرف مهرداد و با سلامی که گفتم همه ی دوستاش به طرفم برگشتن وبهم خیره شدن منم توجه نکردم و به مهرداد گفتم

-داداش خوبم تولدت مبارک

مهرداد-مرسی میترا جان بیا بشین

-نه مهتری خانوم نیومده من برم کمک مامان

مهرداد-اتفاقا مهتری خانوم اومدم تو بشین پیش من

-واقعا؟؟ اومده؟؟

-اره عجیبه؟؟

با فکر چندساعت پیش که پشت سرش حرف زددم خندم گرفت بیچاره مهتری خانوم

پیش مهرداد نشستیم یکم باهام حرف زدیم دیدم میترا وملیکا دوستم دارن میان مهشید به محض این که اومد نشست شروع کرد به حرف زدن

مهشید-میگم میترا چه پسرای؟؟راستی احسانم اومده ها

-میدونم ولی اصلا مهم نیست

ملیکا-احسان کیه؟؟

-یه مزاحم ول کن دیگه

اینقدر جدی حرف زددم که ملیکا ساکت شد اصلا حوصله حرفاشونو نداشتم بلند شدم رفتم پیش مامانم

-سلام مامان مهمون نمیخواین

مامان-اره چرا که نخوایم اونم یه دختر ناز و خوشگل

نگاهم افتاد به مامان احسان یه زن تازه به دوران رسیده وافاده ای که منو با سرزنش نگاه میکرد یه پوز خند رو لبش اومد ترجیح دادم تنها بشم و رفتم گوشه سالن احساس تنهای میکردم رفتم تو اشپزخونه مهتری خانوم داشت ظرف های شام رو آماده میکرد دستمو گذاشتم رو شونش برگشت سمتم

-سلام مهتری خانوم چرا اومدین

مهتری خانوم-سلام خانوم چون دلم طاقت نیورد

-خوب کاری کردی دست تنها بودیم

مهری خانوم یه زن ساده با لجه شمالی که به دل من میشست موقع تنهای همیشه کنارم بود حتی موقعی که داداشام بهم توجه نمیکردن من تا یاد دارم مهری خانوم تو خونه ما کار میکردی و همیشه تو نگاهش یه حس ترحم نسبت به من داره نمیدونم چرا.....

مهری خانوم-خانوم جان

-بله

مهری خانوم-چرا تو فکرین البته قصدم فوضولی نیست

-نه برای اولین بار حس میکنم تنهام

مهری خانوم-خدا مرگم بده چرا؟؟

-حس میکنم کسی رو ندارم براش درد و دل کنم

مهری خانوم-شما که خانواده به این خوبی دارین این حرفا رو نزنین

-اره ولی هیچ وقت نتونستم از ته دل درد و دل کنم واسشون

مهری خانوم-من هستم اگه لایق میدونی منو

اشک از چشمام اروم اروم میریخت رو گونه هام مهری خانوم بغل کردم تو اغوشش احساس آرامش میکردم

مهری خانوم-بسه خوبیت نداره امشب گریه کنی از همه مهم تر چشمای نازت خراب میشه

-باشه کمک نمیخواین

مهری خانوم-نه تو برو خانوم من الان میام

اومدم بیرون و نشستم اون شب مهرداد خیلی بهم توجه کرد برای اولین بار اخه هیچ وقت بهم توجه نداشت و فکر خودش بود ولی با این حال منو دوستش داشتم بلاخره داداشم بود وقتی نوبت باز کردن کادو ها شد با خودم گفتم نکنه خوشش نیاد ولی دوباره گفتم نه مهرداد خوب گیتار میزنه پس اگه بازش کنه ناراحت نمیشه و خوشش میاد وقتی کادومو باز کرد یه لبخند عمیقی زد

مهرداد-این چه کاریه کردی خواهر گلم

-قابل نداره جبران میکنی امیدوارم خوشت اومده باشه

مهرداد-خوشم اومده؟؟ عاشقش شدم

آخر شب که مهمونا رفتن داخل اتاقم بودم که در اتاقم زده شد

-بفرمایین

مهرداد-اجازه هست

-اره بیا تو

مهرداد-امشب چقدر خوشگل شدی

-مگه نبودم

مهرداد-بودی ولی امشب یه جور دیگه شده بودی با اون لباس

-مرسی

مهرداد-دوستام با چشماتشون داشتن میخوردن من که خودمو نگه داشتم بهشون چیزی نگفتم

-خوب کاری کردی اگه نه کیک تولدت تو صورتشون بود

مهرداد-اره به خدا همین کار میکردم اخه من روت خیلی غیرت دارم

-خوش بحال من

مهرداد سکوت کرد و رفت این چرا امشب اینطوری شده بود لباسمو عوض کردم و رو تختم خوابیدم وبا همین

افکار خوابم رفت

صبح زود از خواب بلند شدم قرار بود ساعت یازده بریم تهران یعنی کار هرسالمون هست تهران خونه مامان

بزرگم

بعد از حمام رفتم پایین دیدم صبحونه آماده هست اخ جون داشتم اب پرتغال میخوردم که مهرداد اومد داخل

اشپزخونه

مهرداد-سلام به خواهرگلم

-سلام صبح بخیر داداش عزیزم راستی با کدوم ماشین میریم

مهرداد-هرکدوم که شما داخلش راحت باشی

-اذیت نکن خودت میدونی برا من فرق نداره

مهرداد-حالا بازار بابا بیاد مشخص میشه

وقتی مامان وبابا اومدن داخل اشپزخانه بابام طبق معمول گفت



بابا-سلام به بچه های گلم

-سلام بابا جون بفرمایین بشینید تا براتون چای بیارم

مهرداد-ای خود شیرین

یه شکلکی هم واسم دراورد

بابا-دخترم خود شیرین نیست باباشو دوست داره

-بفرما اقا مهرداد اینم جواب حرفت

مهرداد-خب حالا جو نگیرت

مامان-دیگه بسه دیرمون میشه

بعداز تموم کردن صبحانه بالا رفتم ولباسامو آماده کردم مانتومو وشالمو سرم کردم بیرون که اومدم نور افتاب

اذیتم میکرد عینکمو زدم که حس کرد پدرم پشت سرمه

بابا-کجا دخترم

-میخوام قبل از رفتن کنار دریا قدم بزنم

بابا-مواظب خودت باش فرشته من

-چشم ولی بابا خیلی لوسم کردی

بابا-من باباتم دوست دارم لوست کنم حالا هم برو

لبخندی زدم ورفتم

کنار دریا قدم میزدم چشمم به اتاق مهرداد خورد که داشت پشت پنجره نگاهم میکرد بهش لبخندی زدم واوونم

دستی تکون داد یک ربعی قدم زدم که مهرداد اومد کنار دریا

مهرداد-بابا گفت با ماشین خودش میریم

یک ساعت بود که راه افتاده بودیم تا رسیدیم از خستگی مردم وزنده شدم از جاده بدم میاد ساعت سه بعدظهر

به تهران رسیدیم راهی خانه مادر پدرم شدیم من تا یادم میاد از بچه گی از خونه میترسیدم یه بارم با مهرداد

دعوام شد انداختم تو استخر که بابام حسابی دعواش کرد با یاد آوردن اون روزا

خنده ای کردم هرکی ندونه فکر میکنه من دیونم.وقتی رسیدیم پیاده شدم گفتم

-این خونه خیلی مرموزه

مه‌دی‌ار-می‌ترا خواه‌شا شروع نکن شب مه‌شید می‌ترسه می‌خوا‌د بی‌ره بغله من

مه‌شید-اه مه‌دی‌ار بی ادب من کی ترسیدم

مه‌دی‌ار-داری پنهون می‌کنی جلو خواه‌ر شوهرت ابروت نره

مه‌شید-باشه حساب‌تو می‌رسم

مه‌رداد زنگ زد یه مرد که خیلی صورتش بانمک بود در باز کرد مستخدم خونه مادر بزرگ

مه‌رداد-سلام حاج محسن

حاج محسن-سلام به روی ماه‌تون بفرمایین

بابا-حاج محسن سال نوت مبارک

حاج محسن-سال نو شما هم مبارک بفرمایین

وقتی وارد خونه شدم همون حس همیشه‌گی باهام همراه شد ترس و دلهره مادر بزرگم زن مهربونی بود ولی چه

فایده که بامن خوب نبود اینو حس می‌کردم

مامان-سلام مادر جون خوبین

مامان بزرگ-سلام خوش اومدین

یکی یکی وارد خونه شدیم

-مامان ماهرخ ماشالله تو این یک سال تکون نخوردین

مامان ماهرخ-باید تکون می‌خوردم

خیلی بدحرف زد منم ترجیح دادم حرف نزنم دلم گرفته بود رفتم تو اتاق همیشه‌گی یک ساعت گذشت حوصلم

همیشه اینجا سرمیره یاد حاج محسن افتادم تصمیم گرفتم برم و باهاش حرف بزنم

از پله‌ها اومدم پایین خونه ساکت بود احساس خفگی می‌کردم در ورودی باز کردم با خوردن باد تو صورتم نفس عمیقی کشیدم شک نداشتم اگه یه دقیقه تو این خونه می‌موندم دیونه میشدم با این که از داخل خونه بدم می‌اد ولی عاشق حیاطشم عاشق درختاش و اون استخری که وسط حیاط و تاب گوشه حیاط رفتم کنار استخر نشستم و دستمو کردم داخل اب و نفس عمیقی کشیدم یاد گذشته‌ها افتادم یاد خودم اصلا من کی هستم یه دختر پرغور که باهمه کس نمی‌بیره و تو انتخاب دوست سخت گیره و مهم ترین هدفش درسشه من می‌ترا زند مدیون خانواده ام وقتی یاد بابام می‌وفتم که همیشه وقتی تو خونه هست آرامش تو وجود من هست احساس امنیت می‌کنم بابام منو از هر لحاظ تامین کرده چه عاطفی چه مادی باران همیشه می‌گه بابات ترسناکه ولی واسه من همون اخمش جذابه

خودش می‌گه هر کاری کردم واسه اینده شما بوده واسه ارامش شما با صدای در از فکر اومدم بیرون حاج محسن بود وای مثلا میخواستم برم خونس داشت نزدیکم میشد پا شدم

-سلام حاج محسن

حاج محسن-سلام دخترم بفرما نون تازه

-مرسی حاج محسن راستش میخواستم پیام خونتون به مریم جان سرزنم

حاج محسن-خوب کاری میکنی دخترم بفرما

پشت سرحاج محسن راه افتادم در خونه رو باز کرد خونه که نه اتاق کوچکی که یک فرش و چند تابلو وچندتا پشتی اتاق رو پر کرده بود ودر عین سادگی زیبای خاصی داشت داشتم وسایلو نگاه میکردم که یه نفر گفت سلام برگشتم

-سلام

مریم دختر حاج محسن بود یه دختر با قد متوسط با چشمای مشکی و صورت معمولی و معصوم یه دختر بیست وهفت ساله ولی انگار نسبت به عید گذشته خیلی شکسته شده بود لبخندی زدم ورفتم جلوتر وگرفتمش بغل

-چطوری مریم جون

مریم-فدات عزیزم کجای دختر نمیگی دلم تنگ میشه

-نگو این حرفو من ارزش دل تنگی دارم؟؟

مریم-چرا نداری عزیزم خیلی هم داری

-مرسی ولی تو که میدونی اصلا وقت اومدن ندارم مخصوصا با مامان بزرگ که خیلی علاقه داره به من

مریم-این حرفو نزن اون دوستت داره

-خواب دیدی خیر باشه راستی از شوهرت چه خبر نمیبینمش

مریم سرشو انداخت پایین تعجب کردم

-مریم چی شد جواب ندادی اتفاقی افتاده

مریم سرشو گرفت بالا دیدم چشماش پرازاشکه خیلی ترسیدم لباس داشت میلرزید

-مریم بگو دیگه

مریم-رفت با یکی دیگه ازدواج کرد من چی کم داشتم

زد زیر گریه بلند بلند حاج محسن پیرمرد بیچاره چرا به رو خودش نمیاره منم چه حرفی زدم بیاد جار بزنه دامادم  
هوس باز بود با صدای مریم به خودم اومدم

مریم-کاش به دنیا نیومده بودم

-عزیزم ناشکری نکن اون نامردم خدا جواب این کارشو میده مبادا چشم های خوشگلنتو به خاطرش اشکی کنی تو  
هنوز جونی

ساعت حدودای ۸ شب اومدم بیرون منو باش اومدم دلم باز بشه دلم بدتر گرفت خدایا مریم حیف بود واسه این  
سرنوشت چی میشد سرنوشتشو بهتر مینوشتی نمیدونم شاید خودت صلاح دیدی به اسمون خیره شدم حس  
کردم صدا ویریه گوشیم میاد از جیب شلوارم درش اوردم دیدم بله ملیکا خانومه دختر عموم یه دختر شاد  
وسر حال که اصلا فکر نمیکنم غم تو وجودش راه داشته باشه دکمه برقراری تماس زدم

ملیکا-سلام خانومی

-سلام به دختر عموی خودم امسال چرا نیومدین نامرد راستشو بگو خبریه

ملیکا-یواش یواش اروم اروم وایسا باهمه بریم دخی

-مسخره من تو این خونه مرموز دق کردم اونوقت تو مسخرم میکنی

ملیکا-دوباره شروع نکن اگه مامان ماهرخ بفهمه کلتو میکنه

-فعلا که با نگاهش حالمو گرفته راستی دلم تنگ شده واست

ملیکا-خوبه همش یه روزه رفتی نظرت در مورد مامان ماهرخ اشتباهه

-اتفاقا درستیه ملیکا کاشکی بودی نیاز به یه هم صحبت دارم

ملیکا-درکت میکنم عزیزم اومدی بیا خونمون

-باشه من برای دیدن تو لحظه شماری میکنم

دیگه نتونستم حرف بزوم مهرداد پشت سرم بود سایشو دیدم نکنه فکر کنه من دارم با یه غریبه حرف میزنم اون  
موقع اصلا دست خودم نبود دارم چکار میکنم

ملیکا-الو میترا چرا لال شدی

-بعد زنگ میزنم بای

ملیکا-دیونه بای

برگشتم سمت مهرداد

-کی اومدی اینجا متوجه نشدم

به چشمش خیره شدم چشمش پراز غرور بود انگار اون مهرداد همیشه نبود هر چند با من اخلاق خوبی نداشت هیچ وقت تازگی ها شدم خواهر خوبش کاش از اول یکم عین مهدیار بود ولی از بچگی مغرور بود ومن و شخصیتمو له میکرد. الان که باهام خوبه شده خیلی عجیبه. عین مهدیار ساده نبود خیلی تو دار بود چیزی بروز نمیداد یادمه بچه تر بودم مهرداد به هر چی که میخواست باید میرسید حتی یه اسباب بازی یه دنده ولج باز.

مهرداد-میشه بیرسم چرا خیره شدی بهم بیست بار حرفمو زدم انگار نمیشنوی

-چی گفتی

مهرداد-شما غرق فکر بودی بایدم متوجه نشی

دستشو کرد تو جیب شلوارش و یه پوز خندی زد داشت برمیگشت

-با ملیکا حرف میزد

مهرداد-من نگفتم با کی حرف میزنی

از حرفش ناراحت شدم ولی میدونستم حرف دلش یه چیز دیگه دلش صاف بود عین اینه بخاطر همین بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم

وارد ساختمون شدم رفتم تو اتاق بی حال خودمو پرت کردم روتخت واسه شام هم نرفتم پایین اصلا خوابم نمیرفت رفتم بغل پنجره بیرون نگاه کردم نخیر اصلا چیز جالبی نیست بیرون دوباره برگشتم روتختم دستمو گذاشتم زیر چونم یه نفسی کشیدم

در اتاقم زده شد

-بله

مامان-منم دخترم پیام تو

-بفرمایین

درباز شد مامانم اومد تو با یه لبخند کنارم نشست

مامان-چرا نیومدی شام بخوری

-میل ندارم

مامان-چیزی تو رو ناراحت کرده

-نه مامان گلم یکم خستم

مامان-باشه عزیزم من پس میرم شب خوش

وقتی مامان رفت خوابیدم رو تخت خدایا شکرت بخاطر مامان خوبم که بهم دادی این همه مهربونی و گذشت  
واز کجا آورده بچه بودم یادم میاد یه بارم سرم داد نزد و دعوا نمیکرد همیشه تکیه گاهم بوده تو تموم سختی ها  
خدایا من خانوادمو دوست دارم اگه خواستی کسی هم ببری اول منو ببر من طاقت رنج و عذاب کشیدن ندارم خدا  
جون

یاد مهرباد افتادم باید فردا باهاش حرف میزدم فکر کنم باعث ناراحتیش شدم باید میشد مهرباد قبل داداش قبل  
خودم

وقتی چشم هایم رو باز کردم نور خورشید خورد تو چشمم بلند شدم رو تخت نشستم دستامو کشیدم وای که چقد  
حال میده یه شلوار لی و تی شرت بنفش پوشیدمو و رفتم پایین برا صبحونه منو بکشتم باید صبحونه بخورم وقتی  
داخل اشپزخونه شدم همه بودن جز مهرباد بدعنی بهتر که نبود میخواست واسم اخم کنه منم حوصله نداشتم  
صبحونه کامل خوردم خواستم برم تو حیاط راه برم در باز کردم دیدم به به اقا مهرباد داره از دور ظاهر میشن یکم  
رفتم جلو تر دیدم یه لبخند رو لباشه نه پس شده همون مهرباد منم عین خودش یه لبخند زدم رفتم جلوتر

-سلام صبح بخیر کجا بودی

مهرباد-سلام صبح تو هم بخیر بیرون رفتم تو این هوا پیاده روی میچسبه

دیدم بد نمیگه

-میشه یه سوال کنم

مهرباد-البته بگو

-میشه صبح هروقت میری منم بیدار کنی

مهرباد-اره حتما

داشت میرفت داخل فرصت غنیمت شمردم

-مهرباد

مهرباد-بله

-دیشب چرا ناراحت بودی

مهرداد-من ناراحت نبودم از این که فکرکردی به تو شک دارم ناراحتم هرچی باشه داداشتم ومیدونم با هیچ کس رابطه نداری

-ممنون که بهم اعتماد داری

مهرداد-بیا بریم تو خسته شدم

-تو برو من میام

مهرداد-باشه هروقت اومدی داخل بیا پیشم کارت دارم

بدون این که چیزی بگه رفت داخل

منم رفتم گوشه حیاط رو تاب نشستم خسته شدم این تابه هم که دیگه دوست ندارم تنهای روش بشینم ترجیح دادم برم داخل خونه در ورودی باز کردم دیدم مهرداد رو میل نشست با دستش بهم اشاره کرد گفت بیا بشین رفتم پیشش دستمو گرفت وگفت

مهرداد-دوست دارم امروز دوتای بریم بیرون

داشتیم به دستاش نگاه میکردم سرمو اوردم بالا وبهش نگاه کردم وگفتم

-کجا

مهرداد-پارک دلمون پوسید تو این خونه مثلا عیدهست ها

-باشه حرف دلمو زدی داشتیم دیونه میشدم

مهرداد-ساعت شش بعدظهر آماده باش

اینقدر خوشحال شدم عین بچه ها صورتمو بردم جلو تا بوسش کنم یه دفعه صورتشو برد عقب جا خوردم

مهرداد-هیچ وقت بوسم نکن

همین طوری موندم هروقت خواستم بوسش کنم نداشت چقدر بی مهر من که اخلاقشو نفهمیدم به بار خوبه یه بار جن زده میشه.

ساعت پنج ونیم بود باید آماده میشدم تند تند یه ارایش ملایم کردم هیچ وقت از ارایش تند وزنونه خوشم نمیاد دوست دارم اصالتم ودختربودنم حفظ بشه خودمو تو اینه نگاه کردم ولی خوشتیپم به من میگن اعتماد به نفس کامل خودم اخراعتمااد به نفسم چشمم خورد به ساعت من دیونه دارم با خودم حرف میزنم اونوقت مهرداد بیچاره الاف دیونه بازی های من شده

تند تند از پله اومدم پایین رفتم تو حیاط دیدم مهرداد تکیه داده به ماشین اوه اوه نگاش کن چه با تیشرت سفید  
جذاب شده داداشم دخترکش هست ها

مهرداد-افتخار میدین بانو

باناز گفتم

-بله

سوار ماشین شدیم امان از این ترافیک تهران حالا خوبه عید هست بعضی ها مسافرت هستن

مهرداد-میگم ما برعکس هستیم عید بیشتر میرن شمال اونوقت ما اومدیم تهران اونم چه شهری پرازدود  
والودگی

-من که عاشق شهر خودمون هستم عاشق دریا وغروب افتاب دلم تنگ شده

مهرداد-من تا یاد دارم تو رمانتیک بودی

-اره من عاشق

زد تو حرفم

مهرداد-عاشق کی هستی

-نمیزاری که حرف بزنی میزنی تو حرفم باید با توقهر کرد که حالیت بشه زنی تو حرفم

رومو برگردوندم طرف پنجره

مهرداد-موش موشی حالا قهر نکن من غلط کردم زدم تو حرف های گران بها ومهم شما بیا برگرد اون چشمای  
خوشگلتنو ببینم خواهرگلم

دلم نیومد اذیتش کنم

-دفعه آخرت باشه

مهرداد-چشم سرورم

-داشتم میگفتم عاشق دریا هستم

مهرداد-خوش بحال دریا که یه دختر کوچولو عاشقشه

با دستش زد روی بینیم منم زبونمو در اوردم فکر نمی کردم بفهمه

مهرداد-بی ادب



-واسه چی

مهرداد-زبون درازی کردی

-من؟؟

مهرداد-په نه په مهري خانوم

-دلم خواست

مهرداد-بايد زبونتو کوتاه کرد

-تو کی باشی

مهرداد-خیلی بحث میکنی

منم ساکت شدم

بعد از یک ساعت رسیدیم مهرداد پیاده شد

مهرداد-اخیش خسته شدم

-حالا انگار چی کار کرده هرکی ندونه فکر میکنه کوه کنده

مهرداد-تو ترافیک بودن از کوه کندن بدتره حالا بیا بریم تو پارک یه خستگی در بیاریم بعدش شام میریم

رستوران

-ولی مامان اینا

مهرداد-من بهشون گفتم دیگه چی؟؟

-هیچی باشه قبول

نشستم روتاب مهرداد رفت بستنی بخره داشتم با پا میزدم به سنگ های زیر پام سرمو گرفتم بالا دیدم دوتا پسر

دارن نگاه میکنن اهمیت ندادم دیدم دارن میان نزدیکم از رو تاب بلند شدم نشستم رو نیمکت کنار تاب نه انگار

خیلی گستاخ بودن

پسر-اجازه هست بشینم

جواب ندادم

پسر-سکوت علامت رضایت هست

-خفه شو عوضی

پسر-اوه اوه چه بی ادب خانوادت بهت ادب یاد ندادن

از عصبانیت تو صورتشو نگاه کردم یه پسر با قیافه معمولی که موهاش تا اسمون بالا بود از رو صندلی بلند شدم

که دوست پسره گفت

-ارش بیخیال این از اونای که باید روش وقت بزاری

ارش-ازچشماش خوشم اومده درعرض یک دقیقه به دستش میارم

خواستم بزنم تو دهنش که یه صدای مردونه ای گفت

مهرداد-چه غلطی میکنی عوضی

به سرعت اومد طرفش بستنی ها انداخت رو زمین و یقه پسر رو گرفت

ارش-یقمو ول کن مردتیکه تو چکارشی؟؟

مهرداد-همه کاره گفتم چکارش داشتی

ارش-فقط واسه دوساعت ازت میخوامش همه کارش

مهرداد پسره رو انداخت رو زمین نشست روشو تا میخورد زدش چند تا مشت زد تو صورتش طوری بود که

ترسیدم بکشش

-مهرداد ولش کن

مهرداد-برو اون ور حرف نزن

مهرداد وقتی حواسش به من بود از پسره غافل شد ودوست ارش مهرداد از رو ارش بلند کرد یه مشت زد

توصورتش تا مهرداد میخواست عکس العمل نشون بده اونا فرار کردن رفتم طرفش و پیشش نشستم

-مهرداد حالت خوبه؟؟

مهرداد-اره خوبم اذیتت کردن؟؟

-نه اگه نیومده بودی داشتم میزدم توصورتش

مهرداد-بهترکه اومدم

دستمو گذاشتم روصورتش

مهرداد-اخ دستتو بردار

-ببخشید خیلی درد داره؟؟

مهرداد-اره

-همش تقصیر من بود

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

مهرداد-نبینم گریه کنی اشکال نداره میرم خونه روش یخ میزارم

از پارک اومدیم بیرون بعد از خوردن شام هر چقدر با مهرداد حرف زدم ساکت بود و گهگاهی یه لبخند زوری میزد  
وقتی هم رفتیم خونه مامان نشسته بود رو مبل تا دید اومدیم بلند شد

مامان-سلام خوش گذشت؟؟

-سلام مامان اره خوب بود

مهرداد-اره من میرم بخوابم

مامان-چش بود؟؟

-نمیدونم اخراش رفت تو خودش و دیگه هم حرفی نزد

مامان-شاید خسته بوده دخترم تو هم برو استراحت کن دیر وقت

-چشم مامان

مامانم بوس کردم رفتم تو اتاق واسه چی مهرداد اینطوریه یعنی بخاطر دعوا از من ناراحته اون که گفت اشکال

نداره نمیدونم دیگه مغزم کار نمیکنه ترجیح میدم بخوابم تا سرمو گذاشتم رفتم تو عالم خواب

صبح با احساس این که یکی داره قلقلکم میده چشمامو باز کردم دیدم مهدیار خدا به دادم برسه

مهدیار-تنبل خانوم باشو دیگه

منم در حالی که چشمامو میمالوندم گفتم

-باشه اگه شما از روی تخت بلند بشی

مهدیار-وای عذر میخوام دیشب خوش گذشت

-اره خیلی

مهدیار-از کبودی زیر چشم مهرداد خوش گذشت؟؟

وای اصلا یادم رفته بود چشمش کبود میشه

-همه فهمیدن؟؟

مهدیار-اره فقط سوپری سرکوجه نفهمیده وایسا برم خبرش کنم

-جدی میگم

مهدیار-اره پس میخوای نفهمن با اون بادمجون

-خیلی ضایعه؟؟

مهدیار-نه ولی یکم معلومه حالا هم پاشو بیا

ده دقیقه بعد از رفتن مهدیار رفتم پایین همه بودن یه سلام بلند کردم همه جواب دادن جز مهرداد واسه چی اینطوری شده

مامان-میترا جان چرا دیشب از قضیه دعوا نگفتی؟؟

-مامان ترسیدم نگران بشی ولی حواسم به کبودیش نبود اگه نه خودم میگفتم ببخشید

مامان-خدا رو شکر هر جفتتون سالم هستین مهرداد تو چرا ساکتی پسرم؟؟

مهرداد-هیچی یکم سرم درد میکنه

مامان-برو دکتر شاید هوای اینجا بهت نمیسازه

مهدیار-بیخیال مادر من امشب بچسب که بیرونیم

-مهرداد امشب که میای

مهرداد-اره

خیلی سرد جواب داد یه نگاه به مهشید کردم اونم تعجب کرده بود

شب رفتیم یه رستوران سنتی شام خوردیم اگه مهدیار نبود کفتمون میشد شب وقتی برگشتیم به مهرداد گفتم

-وایسا یه لحظه

مهرداد-بله

-دیشب کاری کردم که از دستم ناراحتی؟؟

مهرداد-نه عزیزم من فقط یکم سرم درد میکنه همین

-خیالم راحت باشه؟؟

مهرداد-اره حالا برو بخواب

-مرسی خیالم راحت شد شب خوش

از اون روز به بعد مهرداد یکم میخندید ولی هنوز ناراحتی رو چشماش میدیدم

دوازده فروردین به سمت شمال حرکت کردیم

وقتی رسیدیم شب بود از ماشین سریع پیاده شدم انگار جون دوباره گرفتم رفتم کنار دریا نشستم وبه اسمون که پرازستاره بود خیره شدم وای که چقدر دلم واسه صدای دریا تنگ شده بود کنارش احساس آرامش میکنم بعد از نیم ساعت بلند شدم ورفتم خوابیدم تا صبح راحت خوابیدم ساعت هفت صبح بلند شدم رفتم پایین دیدم مامانم وسایل آماده کرده واسه بیرون هر سال سیزده بدر شمال بودیم ورفتم باغ عموم اینقدر اون روز بازی کردیم که دیگه جون نداشتیم موقع برگشتن هم تو ماشین خواب بودم وبازم مهرداد تو خواب دیدمش خیلی ناراحت بود حتی امروز با کسی هم حرف نزد

از خواب بلند شدم دیگه باید کم کم خودمو برای درس ها آماده میکردم یکم درس های زیاد بودن رو مرور کردم بعد یه ساعت دیگه بلندشدم ورفتم پایین دیدم مهری خانوم داره خونه تمیز میکنه از خوشحالی پریدم بغلش وتموم خاطرات تهران گفتم براش خلاصه اون روز خیلی خوب بود کسی هم نبود خونه مهرداد که مغازه بابا بود همون طور که قبل گفتم بابام کارش تو فرش هست

یک روز که از دانشگاه اومدم دیدم مهرداد داره با مامانم حرف میزنه تا منو دید بلند شد وسلام کرد ورفت مامانم به نظرم رنگش پریده میومد شاید من اینطوری حدس زدم

-مامان حالت خوبه؟؟ چرا رنگت پریده؟؟بگم مهری خانوم برات شربت قند بیاره

مامان-چرا شلوغش میکنی عزیزم؟؟

-آخه رنگ به صورت ندارین

مامان-نه خوبم دخترم

-آگه خوبین این رنگ صورتتون واسه چی هست مهرداد حرفی زده که ناراحتین؟؟

مامان-نه اون که ازارش به کسی نمیرسه ولی زده به سرش میخواد بره لندن برا ادامه تحصیل میدونی که اونجا دوستش براش دعوت نامه داده حالا یادش افتاده بره

-واقعا؟؟این که خوبه ناراحتی که نداره

مامان-داره ناراحتی داره بزار مادربشی میفهمی

-مامان جونم نمیره که بمونه درسش تموم میشه بیاد البته باید تحمل کنی

مامان-نمیدونم فقط میسپارمش به خدا

داخل اتاق شدم به عکس خودم ومهرداد رو میز کامپیوتر خیره شدم اگر مهرداد بره من دلم خیلی واسش تنگ میشه حتی نمیتونم فکرشو بکنم کنارم نباشه داداشم هست دوستش دارم اگه بره خیلی تنها میشم تصمیم گرفتم یکم درس بخونم

نزدیک غروب بود رفتم کنار دریا دیدم مهرداد با گیتاری که براش خریدم کنار دریا گیتار میزنه ومیخونه

بیا با من بمون

خسته ام از این تقدیر

از این روزای تکراری

از این غم های دامن گیر

بیا تا خلوتم ازاسم تو پرشه

بیا تو روح من با عشق درخور شه

بیا این قصه تقدیر واسه بودن سدباشه

خیلی قشنگ میخوند البته صداسش خوب بود

-سلام مزاحم نمیخوای

مهرداد-شما مراحمی

-عالی بود افرین

مهرداد-مرسی اصل این گیتار بود که تو خریدی

-نه اصل تو بودی که خوندی اهنگش خیلی غمگین بود شیطون نکنه دلت جای گیر کرده اگه چیزی هست بگو به مامان بگم

مهرداد-نه من حوصله عشق وعاشقی ندارم من لیاقت این چیزا ندارم کی ازمن خوشش میاد

-دلشون بخواد پسربه این جذابی من که به جذاب بودنت اعتراف میکنم یه آقای تحصیل کرده هم که هستی

مهرداد-مرسی منم به زیبای چشمات اعتراف میکنم

-وای مرسی داداشی

دیدم مامانم داره میاد و به نظر خیلی درهم بود

مامان-مهرداد بیا تو کارت دارم

مهرداد-باشه الان میام

روبه من کردوگفت

مهرداد-ببخشیدمن برم

-باشه برو

کمی هوا سرد بود نشستم روبرو دریا هوا ابری بود اخ جون بارون ودربا ومن دوباره شدیم سه تا

یک ساعت بعدرفتم تو ویلا

مهرداد داشت تلوزیون نگاه میکرد مامانم طبق معمول داشت کتاب میخوند منم رفتم سمت پله که برم لباسامو

عوض کنم خیس بود که نفهمیدم چطورشد لیزخوردم وافتادم

مهری خانوم-وای شهره خانوم دخترتون میترا خانوم

اصلا اون موقع نفهمیدم چی شد تموم بدنم درد میکرد صداهاارو به زور میشنیدم

مامانم بانگرانی به سمتم اومد مهرداد هم سریع اومد نمیدونست چکارکنه بیچاره ها چقدرنگران شدن

مامان-دخترم میتونی بلندبشی

مهرداد-حالت خوبه بزار بلندت کنم مادرمن کجا میتونه بلندبشه؟؟

مامانم یه اخمی کرده مهرداد ولی مهرداد توجه ای نکرد حواسش به من بود

-نه خوبم هیچی نشده مهرداد

مهرداد-از حرف زدنت معلومه نخیرتو باید بری بیمارستان نکنه صدمه دیده باشی

-نه اینقدر شلوغش نکن

مامان-مهرداد بسه تو برو خودم بلندش میکنم

با کمک مامان رفتم تو اتاقم وروی تخت خوابیدم بلاخره بیمارستانم رفتم ازاین دخترای لوس نبودم که هرچی

میشه برم دکتر بدنم احساس کوفتگی میکردم تصمیم گرفتم برم حموم

چشمام بازکردم دیدم هوا تاریک تاریک سریع نشستم روتخت ساعت نه بود یعنی اینقدر خوابیده بودم

رفتم پایین

-سلام بابا

بابا-سلام دخترم جاییت که درد نمیکنه

-نه بابا نگران نباشید

بابا-احتیاط کن این پله ها خطرناک هستن

یه لبخند زدم و رفتم سمت پیانو گوشه سالن و شروع کردم به زدن صداس تو خونه پیچیده بود وقتی تموم شد  
مهرداد شروع به دست زدن کرد برگشتم ببینمش دیدم چشماش پرازاشکه

-چیزی شده

مهرداد-نه خیلی خوب زدی غمگین غمگین

-به قشنگی خوندن وزدن تو که همیشه

مهرداد-نه ولی نمیدونستم اینقدر خوب میزنی

-مرسی داداشی ولی درضمن شما همیشه حواست به درست و کارت بوده از اخرای اسفند ماه به خصوص شب  
تولدت به من توجه میکنی

مهرداد لبخندی زدورفت

رفتم تو اتاقم شروع کردم درس خوندن یه جای درسو گیرکرده بودم زنگ زدم باران دوستم

-الو سلام باران خوبی

باران-به به شما کجای هیچ معلومه چه عجیبی افتخار دادی صدات از پشت تلفن بشنوم

-اذیت نکن دوستم میدونی که امتحان داریم ومنم سرم شلوغه

باران-اره میدونم خرمیزنی خب حالا دلت تنگ شده میدونم با این که ناراحتم ولی بایه شام مثلا جوجه از دلم  
درمیاد

-کجا تند تند وایسا منم بهت برسم کی خواست بهت شام بده براخودت برنامه ریزی میکنی ازت یه سوال داشتم

باران-وافتعا که خسیسی همه دوست پولدار دارن ما هم داریم از نوع خسیس بگو خانوم سوال درسی دارن من که  
جواب نمیدم

حرصم گرفته بود ازش به زور لبخند زدم و خودم بیخیال نشون دادم



-باشه باران جان بهت شام میدم حالا از دلت در اومد؟؟

باران-اهان حالا شد خب سوالتو اس ام اس کن نمیتونم حرف بزنی

-واقعا که دیونه ای خدافظ

تلفن قطع کردم انگار گوشم داشت سوت میکشید اینقدر تند تند حرف میزنه انگار حرفاشو حفظه سوال درسیم

اس کردم خانوم یک ساعت بعد جواب داد شام که بهش نمودم هیچی عسرونه هم نمودم چه بر توقع ولی من

نمیزنم زیرقلم و خانومی میکنم بهش یه شام میدم

رفتم برا شام اخ جون مرغ من که خیلی دوست دارم

-سلام به همگی

همه سلام دادن یه نگاه به مهرداد کردم

-شنیدم میخوای بری لندن

مهرداد-اره اگه خدا بخواد پس فردا

اب شکست گلوم

مامان-مواظب باش صد دفعه گفتم موعه غذا حرف نزن

-اخه ببین مهرداد چی میگه میخواد پس فردا بره اخه چرا اینقدر زود؟؟

مهرداد-برم بهتره

-مشکلی داری شاید بتونم کمکت کنم

مهرداد-نه خواهرگلم شامتو بخور

اونشب چه شامی خوردم دلم توش یه غم عجیبی اومد اخه چرا اینقدر زود میخواد بره

تا صبح خوابم نمیرفت همش خواب های بدمیدیدم پاشدم ویکم قران خوندم حالم خیلی بدبود با خوندن قران

ارامش گرفتم تا اذان صبحم نخوابیدم

صبح لباسامو پوشیدم که برم دانشگاه دیدم مهرداد داره با تلفن حرف میزنه انگار راجب مسافرتش بود اهمیتی

ندادم وبدون این که سلام بدم اومدم بیرون

تو محوطه دانشگاه نشسته بودم که دیدم باران داره میاد ای خدا بهم صبریده

باعشوه گفت

باران- به به میترا خانوم

-علیک سلام میشه یه سوال کنم

باران- بزار برسم بعد بازجوی کن

-خودتو لوس نکن

باران- چشم بانوی من

-بگو ببینم دیشب ازت یه سوال کردم اون چه وضع جواب دادن بود میزاشتی ده ساعت دیگه

باران- ده ساعت دیگه نمیشد

-چرا؟؟

باران- اون موقع خواب بودم

-خیلی مسخره هستی

باران- به خدا مهمون داشتم اصلا حواسم پرت شد یادم رفت

-منم یادم میره میخواستم بهت شام بدم

باران- ببخشید دوستم

-باشه حالا که بدقول نیستم نمیزنم زیرقولم

به قیافش خندم گرفت به خاطریه شام چقدر مظلوم میکنه خودشو

پاشدیم داشتیم راه میرفتیم اصلا حوصله نداشتم

باران- حالا چته؟؟ چرا قیافت پکر هست؟؟

-هیچی داداشم میخواد بره لندن مهرداد میگم

باران- اخی این که ناراحتی نداره میاد نمیره بمونه که

-اگه دیگه نیومد این روزا خیلی ناراحت وبی حوصله شده

باران- دیدی چی شد

ترسیدم

-چی شد؟؟

باران-گفتم داداشت اخرش عاشق مهری خانوم میشه

زدم بهش

-بی مزه دیشب تو اب نمک بودی؟؟

باران-اره

-معلومه

تو کلاس اصلا حواسم به درس نبود حالم بد بود

خانوم زند

که از جا پریدم استادمون بود بچه ها زدن زیر خنده رو اب بخندین

-بله استاد

استاد-صداتون زدم چرا متوجه نشدین

-ببخشید اصلا حالم خوب نیست

استاد-حالا بفرمایین بیرون تا حالتون خوب بشه

حوصله بحث با این استاد بدعنت نداشتم حالا خوبه نمره هام خوبه نمیتونه بندازم از کلاس اومدم بیرون تو سالن

دانشگاه داشتم راه میرفتم تند تند که زود برم تو حیاط که یکی بهم برخورد کرد و تموم جزوه هامو ریخت

خواستم بهش بگم اوی حواست کجاست سرمو اوردم بالا دیدم یه پسر ۲۵شایدم ۲۷ساله بود

پسر-ببخشید واقعا شرمنده

نشست و جزوه هامو جمع کرد

پسر-بفرمایین

دیدم خیلی مودب هست بخاطر همین چیزی بهش نگفتم

در خونه باز کردم کسی نبود همه جا بی سروصدا بود رفتم تو اشپزخونه یه سیب برداشتم نشستم تلوزیون روشن

کردم چیز خاصی نداشتم رفتم تو اتاقم تا موقع شام هم بیرون نیومدم

در اتاقم زده شد

مامان-دخترم منم

-بفرمایین

مامان-چرا نیومدی شام بخوری

-میل ندارم مامان همش فکرمهرداد هستم اگه بره خیلی تنها میشم

گریم گرفت مامانم گرفتم بغل

مامان-دخترم این روزا زودگذر هست مبادا خودتو ناراحت کنی وگریه کنی اصلا یه مدت برو خونه مهدیار

-نه همیشه درس دارم تو اتاق خودم راحت ترم

مامان-هرطور راحتی بیا پایین مهرداد میخواد بره

-وای خدایا مگه قرار نبود فردا بره

مامان-میره خونه یکی از دوستاش اونم همراهشه

-باشه الان میام

رفتم جلوی اینه دیدم اشکام داره میاد یه نگاه به عکس مهرداد کردم گریمو به زور نگه داشتم و به لبخند زدم

ورفتم پایین هر لحظه که بهش نزدیک میشدم احساس دلتنگی میکردم

-فکر کردم فردا میری

مهرداد-امشب میرم پیش دوستم

-باشه موفق باشی

مهری خانوم داشت مهرداد از زیرقران رد میکردمن تو فکر بودم باصدای مهرداد به خودم اومدم داشت با مامان

وبابا خدافظی میکرد

مهرداد-من رفتم

-فکر کردم رفتی

اخماش رفت توهم خدافظی کرد ورفت منم به درخیره موندم شاید دیدار اخرمون بود ولی یه نفر میگفت نه هنوز

میبینیش

اروم اروم از پله ها اومدم پایین رفتم کنار دریا نشستم روبروش احساس میکردم تنهام خیلی تنهام حالا که مهرداد رفت چکار کنم باخودم گفتم اون فقط دوماه هست باهات خوب شده اصلا بهت محل نمیذاشت حالا چون یه مدت باهات خوب بوده توهم دلتنگ شدی که رفته بیخیال رفته که رفته

از خواب بیدار شدم گوشیمو نگاه کردم ساعت ده بود امروز که جمعه بود کار خاصی نداشتم خواستم بخوابم که در اتاقم باز شد

سلام سلام

این که صدای باران بود اه لعنتی

-علیک اگه گذاشتی یه روز جمعه بخوابم

باران-جمع کن این قرطی بازی رو حالمو بهم زدی هرکی ندونه فکر میکنه کوه کندی دیشب

-جون مادرت ولم کن دیشب اصلا خوابم نرفت

باران-چرا؟؟

-وقتی که مهرداد رفت دیگه خوابم نرفت از الان دلم تنگ شده واسش

باران-دیگه عادت میکنی یک هفته بگذره

-عادت؟؟ فکر نکنم عادت کنم تازه داشتیم باهم خوب میشدیم

باران-ول کن دیگه میام اینجا همش غمگین میکنی ادمو اصلا من میرم

-نه کجا بمون حاضری بریم امروز کلا بیرون شامتم بدم

دستاشو زد بهم

باران-اره اخ جون شام

سرمو تکون دادم واقعا بچه بود یه لباس مناسب پوشیدم سویج ماشین برداشتم با باران اومدم بیرون

-خب سوار شو دیگه

باران-اول صاحب ماشین

-دیونه ای به خدا

باران اون صدا اهنگ کم کن صداس رو اعصابمه

باران-دوباره غر زدن شروع شد تو عین پیرزن ها میمونی

-اخه این چه اهنگی ادم سرش درد میگیره حداقل عوض کن

باران-خب بابا

از ماشین پیاده شدیم رفتیم تو پارک نشستیم

باران-راستی میترا یه استاد خوشتیپ واسمون اومده البته وکیل هست اومده دانشگاه زیر نظر استاد نظری

تدریس کنه

-جدا؟؟من که ندیدمش

باران-اتفاقا تا تو رفتی بیرون اون یه دقیقه بعد اومد

با یاد اوری اون پسر که زد جزوه هامو ریخت فهمیدم اونه

-اهان دیدمش همون که یه کت اسپرت پوشیده بود؟؟

باران-اره همون تو از کجا دیدی؟؟

-داشتیم از سالن دانشگاه میومدم بیرون دیدمش زد تموم جزوه هامو ریخت

باران-خب تو چکار کردی؟؟

-هیچی یکی زدم تو گوشش گفتم کوری دیدی که چقدر عصبی بودم از کلاس اومدم بیرون

باران-دیونه چرا زدی؟؟ استادت هست ها

از سادگی باران خندم گرفت چه زود میرفت سرکار

-شوخی کردم بچه

باران-واقعا که

-حالا قهر نکن هیچی دیگه میخواستم بگم کوری دیدم جمع کرد بهم داد گفت ببخشید

منم دیدم مودب ساکت شدم

باران-اهان حالا شد ولی دیدی چه خوشتیپ بود دخترا تا دیدنش چشماشون باز شد

-من اصلا به قیافش و تیپش دقت نکردم

باران-از بس عصبی بودی ازت نترسید

-نه سریع اومد فکرکنم از الان خیلی وقت شناسه

باران-اره اینقدر نفس نفس میزد فکرکنم از استاد نظری میترسه

-بیشتر از این که ترسناکه باشه بد عنق هست

بعد از کلی حرف زدن با دوست خوش سخنم نگاه به ساعت کردم ساعت نزدیک یک بود

-الان ظهر شده چکارکنیم؟؟

باران-ناهار مهمون تو

-زرنگی باران خانوم شام مهمون منی فکرکنم

درحالی که داشت فکر میکرد گفت

باران-خب بیا خونه ما کسی که نیست

درخونشون باز کرد رفتم داخل

-اه اه چه خونتون کثیفه بیچاره مامانت اگه بیاد که سخته رو زده به جای این که اینقدر حرف بیخودی بزنی

خونتون تمیزکن

باران-به من چه مگه من کذتم؟؟

-یعنی میگی مامانت کذت هست؟؟

باران-نخیر نوکرمون میگم

-به خدا خیلی پرروی

باران-این حرفا ول کن دوستم

رفتم تو اشپزخونه وقتی داشتم دریخچال باز میکردم گفتم

-ناهار چی بخوریم؟؟

دریخچال باز کردم سالم بدشد جیغ کشیدم

-باران

باران-چیه چته زهرمار سر بریده دیدی؟؟

-والله سربریده بهتره یعنی خاک تو سرت با این خونه داریت بیا نگاه کن تو یخچال خیلی بو میده پیتزا ماله چند

سال پیشه؟؟ یخچال از برق کشیده شده اصلا دیدی؟؟

با خنده اومد تو اشپزخونه دستمو کشید واوردم بیرون

باران-اونو ول کن دوباره شدی مامان بزرگ برو زنگ بزن دوتا پیتزا بیارن

-باشه هرچند حاله از هرچه پیتزا بهم خورد

بلاخره ناهار خوردیم وخونه تمیز کردیم بیچاره مامانش چه دختر مزخرفی داره

-باران زود باش

باران-وایسا ساعت گم شده

-حالا اگه ساعت نداشته باشی از زمان عقب میوفتی؟؟

باران-بله بانو من خیلی وقت شناسم

-اوه اوه خانوم وقت شناس پس زود باش

بلاخره شام باران دادم واز شرش راحت شدم

اومدم تو اتاقم سرم داشت از درد منفجر میشد

بی حوصله مانتومو در اوردم پرت کردم رو صندلی افتادم رو تختم به سقف اتاقم خیره شدم احساس میکردم

چیزی رو گم کردم عقلم میگفت نه تو چیزی گم نکردی مونده بودم بین عقلم واحساسم

احساسم و وجودم میگفت اره یه داداش که عرض چند ماه باهات خوب شد و غرق محبت برادریش کردت وحالا

هم رفت ومن تنها شدم درسته دوستای زیادی دارم ولی خب منم ادمم به محبت برادرام و خانوادم احتیاج دارم

دوست ندارم داداشام بهم بی محلی کنن ومنم برم دنبال محبت یه مرد غریبه که اون بهم محبت کنه

بارفتن مهرباد همه چی خراب شد شدم همون دخترگوشه گیروساکت که قبلا بودم همه چی عین فیلم میومد جلو

چشمم همه ی حرفای مهرباد همه رو یادم اومد

یادمه سرچیزای الکی باهام دعوا میکرد یه روز از مدرسه اومدم بعدظهری بودم خسته بودم نشستم روتختم نرم

ببست شده بود خیلی خوشحال بودم تو دلم عروسی بود که یه دفعه مهرباد در محکم باز کرد اومد تو اتاقم که

لبخندم محو شد وبلند شدم وسلام دادم

با عصبانیت اومد جلو ومحکم صورتمو گرفت بالا وبا عصبانیت به چشمام خیره شد وگفت

-گوشیم کجاست یالله زود بگو دختره دست کج

ازحرفش ماتم برد من دست کج هستم



اشکام رو صورتتم میلغزید ودلم شکست به خاطر تهمتش اون موقع فکر میکردم بدترین داداش دنیا دارم

سرم داد زد گفت

-باتوهستم دختره ی دزد

چونم میلرزید به چشمات نگاه کردم سرد وبی احساس و به زور گفتم

-من برنداشتم

چونمو ول کرد و رفت طرف در وبا انگشتش اشاره کرد بهم وگفت

-دروغ بسه ابروتو میبرم

دراتاق محکم بست همون جا افتادم وهق هق گریه کردم

جالبه با گفتن خاطرات داشت اشکام میومد بالشم خیس شده بود دوباره برگشتم به گذشته بعد از یه مدت از مامانم شنیدم گوشیش دوستش دزدیده نمیدونست دوستش دزده نه خواهرش خودشم اصلا به روی خودش نیورد  
یه نفس عمیق کشیدم

خدایا سهم من تو بچگی چی بود از خوشی از محبت برادری از بازی وخنده

هیچ منو تو بازی هاشون راه نمیدادن فقط ملیکا باهام خوب دخترعموم میگم

مهرداد منو مسخره میکرد از همه بدتر داغ بدتر متهم به دزد بودم

با گفتن کلمه دزد اشکام بیشترشد وبه خواب رفتم

با صدای رعد وبرق از خواب پریدم صدای تپش قلبم شدید بود حس میکردم الان میزنه قلبم بیرون

خواب دیده بودم هرچی فکرکردم یادم نیومد بلندشدم دور اتاق راه رفتم استرس داشتم رفتم کنار پنجره دریا طوفانی بود وبارون شدید بود چشمای منم عین اسمون خیس شده بود چشمام بازوبسته کردم یه نفس کشیدم اروم بشم یاد یه چیزی افتادم که تو زندگیم مهم بود رفتم وضو گرفتم دو رکعت نماز خوندم تموم وجودم اروم شد اون شب با خدای خودم دردودل کردم اینقدر زیاد که روی سجاده خوابم رفت

مامان-میترا بیدار شو مگه کلاس نداری شنیه هست ها

چشمام باز کردم تازه فهمیدم کجا خوابم رفته بلندشدم توکمرم یه درد خیلی بدی احساس کردم اینم نتیجه رو زمین خوابیدن

-سلام مامان

مامان-علیک سلام چرا اونطوری خوابیده بودی نمیگی بدنت درد میگیره  
-فکرکنم از درد گذشته راستی مامان دیشب یه خواب دیدم استرس گرفته بودم  
مامان-خواب بوده خودتو مشغولش نکن دخترم  
رفتم بغلش وبوسش کردم بهترین مامان دنیا بود  
رفتم تو اتاق یه نگاه به تقویم کردم نزدیک اردیبهشت بود رفتن مهرداد حساب کردم همش سه روز بود چقدر  
دیرمیگذره شاید واسه من  
رفتم جلوی اینه به خودم نگاه کردم رنگم شده بود عین گچ اینطوری نمیشد برم یه ارایش ملایم کردم واماده  
شدم رفتم پایین  
-مامان من رفتم  
مامان-توکه صبحونه نخوردی  
-میل ندارم مامان خوشگلم  
مامان-یعنی چی؟؟ رنگ به صورت نداری وایسا تا پیام  
منتظر مامانم بودم با کفشام میزدم رو زمین تازگی ها کم حوصله شدم  
مامان-بیا اینو بخور  
-اخه مادر من این لقمه به این بزرگی چطوری بخورم در حال رانندگی  
شاکمی شد اخماش رفت توهم  
مامان-حرف نباشه بخور بهونه هم نیار  
-باشه حرف شما متینه  
بوسش کردم واوادم بیرون سوار ماشین شدم تو راه تارسیدم به چراغ راهنمای چراغ قرمز شد لعنتی اینم شانس  
گند من  
نیم ساعت بعد تو دانشگاه بودم سریع رفتم تو سالن دانشگاه یه نگاه به ساعت کردم ساعت نه بود پنج دقیقه بعد  
کلاس داشتم با استاد جدیدمون که اسمشم نمیدونستم

وارد کلاس شدم یه نگاه کردم به بچه ها با چشم دنبال باران میگشتم نشسته بود ته کلاس با گوشیش مشغول اس  
ام اس بازی بود زد به سرم اذیتش کنم رفتم پشت سرش با دست زدم رو شونش ازجا پرید خیلی ترسیده بود دلم  
خنک شد

-چطوری

باران-مرض این چه کاری بود کردی؟؟

-حقته یه دفعه شیطون رفت تو جلدم

روشو برگردوند

باران-شیطونه غلط کرد باتو پیشنهاد میکنم خودتو به یه روان شناس نشون بدی

-من که سالم هستم از نظر روحی وروانی بیخودی پیشنهاد نکن حالا هم واسه من لفظ قلم حرف زن

اداشو گرفتم

روان شناس

باران-ولم کن اصلا حوصله ندارم

-چه عجب تو حوصله نداری چی شده؟؟

باران-حالا بعدمیگم

خواستم بگم الان بگو در کلاس باز شد همون پسره که زد جزوه هامو ریخت بود چه مسخره باید از این به بعد بهش  
بگم استاد به چهرش دقت کردم قدبلند وهیكلی با چشم های قهوه ای صورتش درکل میشه گفت جذاب بود نگاهمو  
ازش گرفتم نصف کلاس که سر معرفی کردن خودش وخصوصیات اخلاقیش گفت تازه فهمیدم اسمش بهراد  
کیانفرد بود بعد از یک ساعت جزوه نوشتن کلاس تموم شد با خنده سرمو گرفتم بالا که به باران بگم چی شده  
دیدم داره گریه میکنه جاخوردم سریع بلندشد ورفت سریع بلندشدم برم دنبالش که کیانفرد ببخشید استاد  
کیانفرد صدام زد

استاد-ببخشید خانوم زند

-بفرمایین

استاد-ببخشید وقتتون میگیرم من اون روز عجله داشتم نتونستم درست و حسابی بابت ریختن جزوه ها ازتون  
معذرت خواهی کنم

-خواهش میکنم اون اتفاق بود از عمد که نبود نیاز به معذرت خواهی دوباره نیست

استاد- از لطفتون ممنون

چقدر حرف میزد از همه مهم تر نگران باران بودم

-بخشید من برم دوستم منتظره

استاد- واقعا شرمنده بفرمایین

یه لبخند زد و رفت منم سریع پله ها رو اومدم پایین دنبال باران میگشتم یه دور زدم دیدم نشسته رو نیمکت  
اروم رفتم پیشش

-باران دوستم چی شده؟؟

باران- میترا من خیلی بدبختم چرا من دست رو هر چیزی میزنم برامن نیست  
دستای ظریفشو گرفتم تو دستم

-چی میگی تو؟؟

گرفتم بغل و بلند بلند گریه کرد هرکی رد میشد نگاه میکرد

-هییس اروم باش باران همه دارن نگاه میکنن فقط بگو چی شده؟؟

فقط بین گریه هاش میگفت سهیل

-سهیل چی شده؟؟

باران- میگه بهتره از هم جدا بشیم

-یعنی چی؟؟ جدا بشین؟؟ مگه همو نمیخواین؟؟

باران- من اره ولی اون نمیدونم میگه به هم نمیخوریم فاصله طبقاتی داریم

-اون که میدونست شما وضعتون خوبه

باران- میترا سه بیاد زده زیرش نامرده

-تو اول به خانوادت بگو تا نظراونا رو ندونه نمیتونه قضاوت کنه تازشم اگه بدونه مامانت اینا قبول کردن از خدایم  
هست

باران- دلمو خوش نکن

هیچی نگفتم

یه نگاه کردم به اسمون هوا ابری بود بلندشدم

-باران پاشو مثل این که میخواد بارون بیاد

رفتیم سمت ماشین دلم به حال دوست شیطانم میسوخت حالا چقدر اروم شده بود خدایا ازت میخوام هرچی به  
صلاحشه براش رقم بزنی

نزدیکای یه پارک بودیم باران موهاشو کرد تو وگفت

باران-نگه دار

-تا خونتون که خیلی مونده؟؟

باران-با سهیل کار دارم

-باشه مواظب خوت باش رسیدی خونه زنگ بزنی

با سرش تاکید کرد وپیاده شد خیلی پریشون بود اعصابم ریخته بود بهم سرمو گذاشتم رو فرمون ماشین تا یکم  
اروم بشم

با صدای زنگ گوشیم سرمو از روی فرمون ماشین برداشتم مهدیار بود شایدیکم درحقم برادری کرده

-سلام چه عجب یاد خواهرتون کردین

مهدیار-سلام میترا جون شکایت بزار برای دفعه بعد خودت که میدونی چقدر سرم شلوغه زنگ زدم برای شام  
دعوتت کنم

-میشه بزاری برای یه شب دیگه راستش اصلا حوصله مهمونی ندارم

مهدیار-میدونم دلخوری تو بیا از دلت در میارم بعدشم نخیر باید بیای بگی نه جون مامان ناراحت میشم

-باشه حالا قسم نخور کاری نداری؟؟

مهدیار-نه شب منتظرم خدافظ

نیاز داشتم برم یه جا اروم مسیر رو عوض کردم رفتم سمت امامزاده از ماشین پیاده شدم یه نگاه به ساختمون  
بیرونیش کردم وای که چقدر من اینجا خاطره دارم عاشق اینجام وارد حیاطش شدم همیشه عادتتم بود برم کنار  
حوض وسط حیاط دستمو داخل اب کردم یه قطره بارون روی صورتم افتاد داشت بارون میومد بهترین نعمت تو  
زندگی من

رفتم داخل امامزاده یه چادر برداشتم وزیارت کردم حالا سبک شدم واسه خودم واسه باران واسه مهرداد واسه  
همه دعا کردم با صدای یه دختر بچه سرمو طرفش برگردوندم

-خانوم نذری هست

بهش لبخند زدم و نون ازش گرفتم اونم خندید و دوید طرف مادرش. کاشکی بچه بودم هیچ غمی نداشت این دختر بچه تو دنیا بچگی با خودش بازی میکنه. هر چند بچه بودن من هیچ سودی نداره نه هم بازی داشتم نه برادری که از ته دل دوستم داشته باشه همدم من مادر و پدرم بودن.

به ساعت نگاه کردم دوازده بود بلند شدم وبه طرف خونه حرکت کردم

وارد خونه شدم مامان که سرکار بود خیلی گرسنه بودم رفتم داخل اشپزخونه غذا رو گاز بود مهتری خانوم خیلی زحمت کشیده بود

ناهار خوردم و رفتم تو اتاق یاد باران افتادم زنگ زدم به گوشیش خاموش بود نگران شدم خواستم ز بزنم به خونشون که تلفن خونه صداس تو سالن پیچید تند تند رفتم پایین شماره ناشناس بود برداشتم

-الو

.....-

-بفرمایین

.....-

-چرا حرف نمیزنین

فقط صدای نفسش میومد

-احتمالا مریضی

گوشی محکم گذاشتم سر جاش دوباره زنگ خورد همون شماره بود بی توجه رفتم داخل اتاق

یه لباس گرم پوشیدم و رفتم بیرون نم نم بارون میومد از ظهر کم تر بود. نشستم روی شن کنار دریا

طبق عادت همیشگی به دریا خیره شدم کاش بعضی مشکلات عین موج های دریا سریع میرفتن کاش بعضی بعضی چیزا که به میل ادم نبود سریع تموم میشد کاش مسافر من بر میگشت و گذشته ها رو جبران میکرد.

با صدای ماشین بلند شدم مامانم بود از فاصله دور یه سلام دادم اونم چه سلامی بلند و گوش کرکن

مامان-سلام دختر خوشگلکم چرا بیرونی داره بارون میاد هوا هم خیلی سرده

-مامان من عاشق هوای بهاری هستم و به خصوص بارون بعدشم مامان کجای این هوا سرده؟؟

مامان-من که سردهم تو سنت کم تره خب بدنت قوی تره دختر جون

-مامان به سن نیست که.....

مامان-چه میدونم تو هم گرفتیم به حرف بیا تو که برا امشب یه لباس درست و حسابی بپوشیم میدونی که امشب  
خونه مهدیار هستیم

-بله میدونم خودش زنگ زد

یه نگاه به ساعت کردم شش بود منتظر بابام بودیم

-مامان حالا مجبوریم زود بریم زوده ها

مامان-امروز خیلی غر میزنی میترا. میخوام برم کمک مهشید

-همش سه نفریم کمک نمیخواد که

مامان-نخیر مامانش اینا هم هستن

دلیم میخواست گریه کنم حوصله خواهر لوسشو نداشتم همش کلاس میزاره.

چشمام داشت سنگین میشد با صدای بسته شدن در چشمام باز کردم بابام بود به به چه خوشتیپ کرده بود

بابا-سلام دختر بابا چته ماتت برده

-سلام به بابای خوشتیپم

رفتم نزدیکش وبوسش کردم اروم در گوشش گفتم

-راستشو بگو قرار داشتی که اینقدر خوشگل کردی

بابا-اره اونم چه قراری

مامان از اشپزخونه اومد بیرون

مامان-به به اقا حمید چی میگی به دختری

بابا-سلام خانومی هیچی والله دختری برام حرف در میاره

مامان-میترا چی گفتی؟؟

-آخه مامان شما نگاه کن بابا چه خوشگل کرده شما شک نمیکنی؟؟

مامان-بابات خوشگل بوده بعدشم من بهش اعتماد دارم

بابا با انگشت زد رو بینیم وگفت

بابا-خب میترا خانوم اینم جوابت حالا سریع بیا بریم

در باز شد با صورت خندون مهشید رو برو شدم

مهشید-سلام به خواهر شوهر بی معرفتم حتما باید دعوت کنم؟؟

-سلام اره من بی معرفت اون اقا مهدیار چی که اصلا نمیگه یه خواهری داره

مهشید-اینجا همیشه بحث کرد مامان و بابا خسته میشن حالا بفرمایین تو

رو اولین مبل نشستم خواهرشو نگاه کردم اصلا شبیه خودش نیست نه اخلاقش نه چهرش اوه اوه چطور نگام میکنه انتظار داشت بهش یه سلام خوشگل بودم منم اهل این کارا نیستم مخصوصا ادمای که من من کنن.الانه که عین سگ پاچه بگیره بیخیال شدم

مهشید بعد چند دقیقه اومد پیشم مهدیار هم که میت رسید بیاد پیشم از بس ناراحت بودم .

دستم گرفت تو دستش ویه لبخند زد که لباش چال شد و شروع کرد به حرف زدن

مهشید-از دست مهدیار ناراحت نباش خودت که میدونی اوضاع بازار فرش بهم ریخته اگه باور نمیکنی از بابا بپرس.خیلی سرش شلوغ بود.الانم نگاش کن چه مظلوم داره نگات میکنه

سرمو چرخوندم طرفش

-این کجاش مظلومه؟؟نکنه چشمک زدن شده مظلومی؟؟؟؟

مهشید-از بس نمک داره شوهرم

-اوه اوه تو ازش تعریف نکنی کی بکنه

مهشید-باعثه افتخار هست ازش تعریف کنم.حالا برو پیشش

دلیم نمیومد اذیتش کنم بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

-سلام

مهدیار-علیک مثلا قهر بودی؟؟؟؟چرا زنگ زدم نگفتی قهری تا بیخودی شام درست نکنیم

-من گفتم ولی تو قبول نکردی و قطع کردی

مهدیار-اوه مای گاد!!!!!!!چه فاجعه ی بزرگی کاشکی قبول نمیکردم



-خیلی مسخره ای

یه خنده ارومی کرد واومد نزدیک تر

مه‌دی‌ار-بی شوخی بزار برات بگم به خدا فرصت نکردم بهت سرزنم این کار لعنتی نمیزاره ببخشید

-توکه میدونی چقدر تنهام از اون موقع که مه‌ر‌داد رفته تو یه بارم نیومدی خونمون

مه‌دی‌ار-از این به بعد همیشه میام اصلا می‌خوای مه‌شید بیاد اونجا؟؟؟؟

راستی یه سوال تو ومه‌ر‌داد که تا پنج ماه پیش دشمن خونی هم بودید یه دفعه چی شد اون رفت تو تنها

شدی؟؟؟؟؟؟؟؟

-من دشمنش نبودم اون دشمن من بود

مه‌دی‌ار-بله اینم یه حرفی هست که من قانع بشم

صدای زنگ گوشیم بلند شد ابروم رفت چند دفعه خواستم عوضش کنم یادم رفت همه برگشتن نگام کردن اخه

نگاه کردن داره؟؟؟؟؟؟

-بله

-سلام میترا خانوم

-بفرمایین شما؟؟؟؟؟؟

-سهیل مهدوی هستم.شما از باران خبر ندارین؟؟؟؟

لرزش صداشو میتونستم حس کنم بلند شدم رفتم داخل اتاق

-نه خبر ندارم.اتفاقی افتاده؟؟؟؟

سهیل-از وقتی که پیشم بود حالش بد بود و سریع هم رفت نگرانش شدم گوشیشم خاموشه خونشونم زنگ زدم

کسی جواب نداد

-دیگه کافیه.اگه یه تار مو از سر باران کم بشه من شما را مقصر میدونم.

گوشی قطع کردم.

اون شب به زور شام خوردم فقط جسمم اونجا بود وفکرم وذهنم پیش باران.سریع ازهمه خدافظی کردم.تا رسیدم

خونه باران اینا استرس عین خوره وجودمو می‌خورد سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ خونشون زدم.....ولی

کسی باز نکرد زنگ زدم به گوشی مامانش

-الو سلام خاله باران پیش شماست؟؟؟؟

یه دفعه زد زیر گریه

-سلام میترا جون بارانم تصادف کرده

با شنیدن این خبر انگار دنیا رو سرم خراب شد اروم اروم همون جا افتادم و تکیه دادم به در خونشون واشکام  
پشت سرهم میومد

گوشیم تو دستم زنگ میخورد پرده ی اشک تو چشمام نمیزاشت دقیق شماره رو ببینم بدونه این که بدونم کیه  
جواب دادم

-میترا جون چت شد؟؟؟؟چرا قطع کردی؟؟؟؟

-خاله جون ببخشید دست خودم نبود این خبر شنیدم شوکه شدم میشه بگید کدوم بیمارستان؟؟؟؟

بعداز گرفتن ادرس سریع سوار ماشین شدم تا رسیدن به بیمارستان استرس عجیبی داشتم رو بروی ساختمون  
بیمارستان پیاده شدم بخاطر شلوغی جای پارک نبود اهمیت ندادم و رفتم سمت بیمارستان با صدای یه مرد  
برگشتم اه لعنتی نگهبان بود

-خانوم این جا جای پارک ماشین نیست حالا خوبه میبینی اصلا جا نیست شما بغل یه ماشین دیگه پارک  
میکنی؟؟؟؟

حوصله نداشتم سریع سویچ ماشین دادم و گفتم

-اقا میبینی که عجله دارم شما ماشین از این جا ببرین بعد میام سویچ ماشین میگیرم

بی توجه به غرغر کردنش سریع از پله ها رفتم بالا و وارد سالن بیمارستان شدم مادر باران روی صندلی نشسته  
بود از همون دور میتونستم غم تو چشماشو ببینم رفتم کنارش نشستم ویه سلام ارومی کردم که خودمم به زور  
شنیدم

-سلام دخترم اگه بلای سر باران بیاد چکار کنم؟؟؟

-خاله جون این چه حرفی که میزنی توکلتون به خدا باشه

از روی صندلی بلند شدم و تو سالن بیمارستان قدم میزدم وزیر لب دعا میکردم بعد از یک ساعت راه رفتن دیدم  
دکتر از اتاق عمل اومد بیرون مادر باران سریع رفت پیش دکتر منم با قدمای اهسته رفتم تا حرفای دکتر بشنوم

-اقای دکتر دخترم خوب میشه؟؟؟؟

دکتر-حتما که خوب میشه ولی شما هم دعا یادتون نره

منم پریدم وسط حرفش و گفتم

-عمل چطور بود؟؟

دکتر به لبخند زد و نگام کرد و شروع کرد حرف زدن

-خون ریزی شدیدی نداشت اینم از شانس باران خانوم بود که زود رسوندنش با عمل تونستم خون ریزی رو قطع کنم شما دعا کنید زودتر بیهوش بیاد

یه نفس از ته دل کشیدم و روی صندلی نشستم بابا باران که یکی از دکترای مجرب این بیمارستان داشت میومد بلند شدم و رفتم سمتش

-سلام عمو جون

-سلام دخترم همکارم نتیجه عمل رو گفت؟؟؟؟؟؟

-بله خدا رو شکر بخیر گذشت

زیر لب یه خدا رو شکر گفت و رفت پیش همسرش

منم از شون خدافظی کردم و اوادم تو حیاط بیمارستان گوشیم از کیفم دراوردم ۱۰ تا میس کال داشتم همش سهیل بود ترجیح دادم زنگ نزوم تا ادب بشه. رفتم طرف نگهبانی سویچ ماشین بگیرم زدم به شیشه دیدم خواب محکم تر زدم به شیشه از خواب پرید

-اوی خانوم چه خبرته؟؟؟؟ مریضی

-نخیر آقای محترم شما هم درست حرف بزنین لطف کنید سویچ ماشینمو بدین

گرفت سمتم و با یه لحن دستوری گفت

-بیا

یه اخم کردم و نگاهش کردم و سویچ گرفتم و تا خونه اینقدر سریع رفتم که شانس اوردم زنده موندم

در ورودی باز کردم برقای سالن روشن بود یاد مامان و بابام افتادم حتما نگرانم شدن لبمو با دندونم

گاز گرفتم آخه چرا من اینقدر حواس پرتم خاک بر سرم که یه زنگم یادم رفت بهشون بزنم. با صدای مامان برگشتم سمتش

مامان-سلام دختر تو کجا بودی؟ نمیگی دلم هزار راه میره الان بابات داشت آماده میشد بریم بیرون دنبالت

بگردیم گفتیم خدای نکرده حتما اتفاقی واست افتاده

یه لبخند بی جون زدم و رفتم نزدیک مامانم و دستمو گذاشتم رو شونش

-مامان به خدا یادم رفت زنگ بزنگ ببخشید

بابام که داشت از پله ها میومد پایین با همون ریلکسی همیشگیش گفت

بابا-ولی اگه زنگ میزدی بهتر بود سلام دختر گلم

-سلام واقعا شرمنده رفته بودم بیمارستان

دوتاشون تعجب کردن وباهم گفتن

بیمارستان؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره باران تصادف کرده

مامانم سری به نشونه تاسف تکون داد وگفت

مامان-الان حالش چطوره؟؟؟؟؟؟

-شکرخدا خطر رفع شده شما هم دعا کنید زودتر بیهوش بیاد

بعد از یکم حرف زدن سریع اومدم تو اتاق همیشه یه حس آرامش تو اتاقم به دست میوردم.بهترین مکان واسه من

بود.رنگ نقره ای وقرمز دیوارای اتاقمو پوشنده بود رفتم نزدیک پنجره پرده ی قرمز ونقره ای اتاقمو جمع کردم تا

بیرون نگاه کنم.دریا اروم بود.برگشتم نشستم روتختم شالمو از سرم در آوردم کیلیپسمو باز کردم موهای بور

ولختم تا کمرم ازاد شدن یه کش وقوسی به بدنم دادم و رفتم جلوی میز آرایش صورتم توی اینه دیدم زیر چشمم

گود رفته بود چشمای ابی رنگم حالت همیشگیشو نداشت از خستگی زیاد بود نمیتونستم باز نگهشون دارم با

دستای ظریفم دست کشیدم روشن.دستمو گذاشتم زیر چونم وبه اینه نزدیک تر شدم وبه چشمم تو اینه خیره

شدم واسم عجیب بود که چرا رنگ چشمای من با خانوادم فرق داشت همشون مشکی بودن وپوستشون

گندمی.ولی من بور وسفید.

بی خیال این فکرا شدم وبلند شدم یه تاپ وشلوارک پوشیدم و خودمو روی تخت انداختم.

.....

نور خورشید افتاده بود تو اتاقم نشستم رو تخت یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۱۱بود سریع از جام بلند شدم

یه لحظه یادم رفت امروز چندمه تقویم روی میز کامپیوتر برداشتم یکم اردیبهشت ویکشنبه بود.

از اتاق اومدم بیرون از روی پله ها سرک کشیدم هیچ کی خونه نبود اروم اومدم پایین توی اشپزخونه سروصدا

میومد مهری خانوم بود میخواستم برم سلام بدم که خودمو تو اینه قدی دیدم با خودم یه خنده ای کردم بیچاره

منو اینطوری ببینه پس میوفته مسیرمو عوض کردم رفتم داخل اتاق پریدم تو حموم زیر اب تموم خستگیم رفت

وبا هر ابی که میخورد رو موهام احساس میکردم بدنم سبک سبک تر میشه. بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون موهام بستم بالا ویه نگاهی به خودم کردم نیاز به ارایش نداشتم به قول مامانم زیبای خودمو داشتم ونیازی به این چیزا نبود.

-سلام مهری خانوم ظهر بخیر

مهری خانوم-سلام خانوم جون ظهر شماهم بخیر خسته نباشی

-خوابیدن که خستگی نداره

روصندلی میز غذا خوری نشستم با صدای مهری خانوم سرمو گرفتم بالا

مهری خانوم-پیش پاتون اقا مهرداد زنگ زدن

-اه؟ انگار واسش دوباره غریبه شدم

مهری خانوم-این چه حرفیه؟؟؟؟ شما خواهرشی

-اره خواهرشم ولی چرا یه زنگ به گوشیم نمیزنه حالا که فکر میکنم میبینم ادم دو روی هست یه دفعه خوبه یه دفعه بده

مهری خانوم زد تو صورتش وگفت

مهری خانوم-این حرفو نزنید اتفاقا سراغ شما رو گرفت وگفت بهش سلام برسون

-سلامت باشه

در حالی که پا میشدم گفتم

-من میرم بیرون ومیام

مهری خانوم-صبحونه نمیخورین؟؟؟؟؟؟

-نه دیگه الان وقت ناهار هست

مهری خانوم-باشه هر طور راحتین

رفتم تو اتاق یه شلوار جین ابی کمرنگ ویه مانتو مشکی تنم کردم یه روسری مشکی وقرمزم سرم کردم وکیفم برداشتم و سریع اومدم بیرون رفتم طرف BNV خوشگلم. دلم هوای باران کرد رفتم سمت بیمارستان و تا رسیدن به اونجا یه اهنگ ملایم گوش دادم برای عوض شدن روحیم لازم بود.

.....

مادر باران روی صندلی خوابش رفته بود دلم واسش سوخت رفتم نزدیکش ودست کشیدم رو دستش که یه دفعه چشماشو باز کرد

-وای خاله جون ببخشید نمیخواستم بیدارتون کنم

-سلام میترا جون عزیزم خواب نبودم یکم خسته شدم

-شما برید خونه من اینجا هستم شما یکم برین استراحت کنید

-نه دخترم اینطوری که همیشه دلم اروم نمیگیره

به دیوار تکیه دادم و گوشیمو از کیفم دراوردم رو سایلنت بود وبازم دوباره سهیل زنگ زده بود از مادر باران یکم دور شدم وشماره رو گرفتم.صدای ناراحتش تو گوشی پیچید

سهیل-سلام میترا خانوم

-سلام کاری دارین؟؟؟؟

سهیل-بله راستش میخواستم از باران خبر بگیرم شما هم که از دیشب جواب ندادین نگران شدم

-بله چون دیشب بیمارستان بودم

با یه لحن افتضاح که نزدیک بود سخته کنه گفت

سهیل-بیمارستان؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره بیمارستان باران تصادف کرده

سهیل-حالش چطوره؟؟

-خدا بهش رحم کرده ولی فعلا بیهوشه

سهیل-کدوم بیمارستان؟؟؟؟

-همون جا که پدرش کار میکنه

.....

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکردم سرمو بلند کردم سهیل بود یه پسر قد بلند با هیکل متوسط با چشمای قهوه ای روشن در کل میشد در کنار باران پذیرفتش.نگاه مامان باران افتاد بهش

-سهیل اینجا چکار میکنه؟؟؟؟؟؟

-نگران بود گفتم بیاد

خدا رو شکر کردم که مادر باران قضیه دعواشون وقهرشون نمیدونست رفتم نزدیک تر و سلام دادم

-سلام مامان باران از قضیه دعوا هیچی نمیدونه شما حواستشون باشه سوتی ندی

سهیل-بله بله حواسم هست باران کجاست میخوام ببینمش

-فعلا نمیتونید ماهم راه ندادن فقط مادرش تونسته بره

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و دستشو کرد تو جیب شلوارش ورفت سمت مامان باران

بیچاره مادرش با دیدن سهیل بغضش ترکید واشکاش رو صورتش جاری شد

.....

تا رسیدن به دانشگاه نیم ساعت از کلاس رفته بود.هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا مقعنه یادم رفت بزارم داخل کیفم.

اروم در زدم و وارد شدم

-سلام استاد

استاد کیانفرد عین دفعه قبل خوشتیپ وایساده بود وبه نگاه به سر تا پام انداخت و با جدیدت تموم گفت

استاد-خانوم زند این چه وضعشه؟؟؟؟الانم میخواستین نیاین اینطوری راحت بودین

تو چی میگی جوجه یه نگاه بهش کردم همه چیز ی بهش میخورد جز جوجه دیو دو سر بهتر بود

این چرا اینطوری شده بود نه به روز اول نه به امروز

استاد-خانوم زند چیه نگاه میکنید؟؟؟؟؟؟؟؟

تازه فهمیدم خیره شدم بهش الان مرد تیکه فکر میکنه عاشق چشم وابروش شدم.

با گفتن دیگه تکرار همیشه نشستم سر کلاس

سرکلاس با اشتیاق گوش میدادم خیلی خوب درس توضیح میداد معلوم بود از وکیل های کار کشته است.بعد از

تموم شدن کلاس به یه خدافظی اروم بهش اکتفا کردم وسریع رفتم بیرون.نمیدونم چرا اون موقع که باهام بد

حرف زد دهنم بسته شد ونتونستم جوابشو بدم شاید بخاطر این که استادم بود شایدم بخاطر رفتار روز اولش هر

چی بود عجیب بود که من جوابشو ندادم.البته پررو نیستم فقط نمیتونم تحمل کنم کسی سرم داد بزنه ولی از

بجگی مهرداد زد و من الان عقده شده بود واسم.

.....

دوهفته سریع گذشت سریع تر از هر چیزی که فکر میکردم اون روز خبر بهوش اومدن باران از مادرش شنیدم و به سرعت جت لباسام پوشیدم وسوار ماشین عزیزم شدم اینقدر خوشحال بودم یه اهنگ شاد گذاشتم کلا رفتارم تغییر کرده بود کم کم داشتم قاطی دیونه ها میشدم.

گوشیم روی صندلی بغلی شروع به تگون خوردن کرد همون طور که داشتم رانندگی میکردم دست راستمو بردم طرف گوشیم به صفحه نگاه کردم کدش عجیب و غریب بود بیخیال جواب دادم.

-بله بفرمایید

-سلام خوبی خواهر گلم

یکم صدا رو تجزیه و تحلیل کردم اره خودش بود. صدای مهرداد بود. هم خوشحال بودم هم ناراحت ولی خوب داداشم بود نمیتونستم بزنم تو حالش.

-مهرداد توی سلام چه عجب یاد خواهرت افتادی خیلی بی وفای یعنی هرچی بگم بازم کمه

مهرداد-اینطوری حرف نزن دلم میگیره به خونه زنگ میزنم یا خوابی یا نیستی

اره جون خودت من همش یا خوابم یا نیستم خر خودتی زدم تو هدف.

-موبایل که دارم

صدای نفسش که با حرص داد بیرون شنیدم

مهرداد-باشه از این به بعد زنگ میزنم موبایلت

-این حرفا فایده ای نداره من الان خیلی ناراحتم

مهرداد-بیخشید دیگه اصلا من غلط کردم

-باشه حالا چون التماس میکنی و میگی غلط کردم میبخشم

مهرداد-خیلی رو داری به خدا

یه خنده ای کردم و گفتم

-اون جا خوش میگذره؟؟؟؟

صداش غمگین شد

مهرداد-نه هیچ جا ایران نمیشه انگار خیلی تنها شدم

-خب برگرد



مهرداد-سعی میکنم کار نداری فعلا؟؟؟؟؟؟

-نه مواظب خودت باش خدافظ

مهرداد-خدافظ

.....

-به به باران خانوم میخواستی الانم بهوش نیای

خنده ای کردم و رفتم جلو بوسش کردم.نشستم کنارش

باران-سلام میترا خوبی؟؟؟؟ با این که بیهوش بودم ولی دلم برات تنگیده بود مامانم میگفت همش میومدی سر میزدی

-منم دلم تنگ شده بود عزیزم اره همش میومدم سر میزدم یه دوست که بیشتر ندارم

میخواست چیزی بگه به نظرم حرفشو نمیزد.دستشو گرفتم دستم

-باران جون چیزی میخوای بگی؟؟؟؟

چشماشو بست

باران-سهیل اومد اینجا؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره اتفاقا خیلی نگران بود باران هنوز دوستت داره.خیلی زیاد

پوز خند زد

باران-اره معلومه اگه نه من الان اینجا نبودم

-باران عزیزمن تصادف تو که تقصیر اون نبود

حالا باران خبر نداشت سهیل تهدید کردم

باران-اره تقصیر اون نبود ولی شکستن قلبم تقصیر اون بود

-همه چی بسپار دست زمان.درست میشه

باران-امیدوارم

با اومدن مامان وباباش حرفمو قطع کردم.باباش اینقدر باهامون شوخی کرد که من و باران از خنده اشکمون در اومد.الحق بابای باحالی داره.

-الو سلام بابا بفرمایید

بابا-سلام دخترم کجای؟؟؟؟؟

-بیمارستان بوم دارم میرم خونه

بابا-بیا مغازه میخوام برم جای

-مهدیار واقا رضا کجان؟؟؟

بابا-مهدیار که رفت مغازه ی خودش.رضا هم خانومش بچش به دنیا اومده بیمارستان هست.

-باشه الان میام

نمیتونستم رو حرف بابا حرف بزنم. اچه من وبه مغازه فرش فروشی چکار؟؟؟

ماشین پارک کردم و رفتم سمت مغازه بابا.

رسیدم دم در مغازه شالمو روبروی شیشه مغازه درست کردم و رفتم تو با یه لحن لوس گفتم

-سلام بابای خودم

که بابام با دوتا مرد برگشتن سمت من

چشمام از تعجب داشت میزد بیرون یکی از مردا استاد کیانفرد بود.زود اومدم به خودم

-سلام شما اینجا چکار میکنین استاد؟؟؟؟

استاد-به به خانوم زند نمیدونستم شما دختر آقای زند هستین

بابام که اون وسط ما دوتا رو نگاه میکرد گفت

بابا-همو میشناسید؟؟؟؟؟؟؟؟

-بله بابا آقای کیانفرد استادم هستند

بابام برگشت سمت استاد کیانفرد وگفت

بابا-آقای کیانفرد اگه میدونستم استاد دخترم هستین زودتر شراکت با پدرتون شروع میکردم.اینطوری که یکم

اشنا هستیم بهتر میتونیم با هم کنار بیایم اقا.....

پرید وسط حرف بابام

-شراکت؟؟؟؟؟

استاد کیانفرد لبخندی زد و گفت

-بله شراکت عجیبه؟؟؟؟؟؟

-نه نه فقط شما رو این جا دیدم یکم شوکه شدم

مرد کنار استاد که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت

-از قدیم گفتن دنیا کوچیکه این که دیگه شهره

هم تو حرف نزدی کسی نمیگه لالی

بابا-خب میترا جان من میرم به سر انبار ومیام شما اینجا باش ومدارکو از اقای کیانفرد بگیر و بررسی کن

حالا نمیشد بابام نره من با این دوتا چکار کنم الان.رفتم پشت میز بابام یه تعارف زدم

-بفرمایین بشینین تا اومدن بابام خیلی طول میکشه

استاد-بله مرسی

اشاره کردم به مرد کناریش وگفتم

-استاد معرفی نمیکنید؟؟؟؟

استاد-اوه ببخشید یادم رفت ایشون عموی بنده هستن وبا پدرم تو بازار فرش مغازه دارن.

-خوشبختم

عموی استاد کیانفردم همین حرف منو تکرار کرد.

داشتم مدارک بررسی میکردم که با صدای استاد کیانفرد سرمو اوردم بالا

-تموم شد؟؟؟؟

نگاه کردم تو صورتش عین دفعه قبل نتونستم جواب بدم اب دهنمو قورت دادم وسرمو انداختم پایین لرزش

دستمو میتونستم احساس کنم.

-ببخشید چی تموم شد؟؟؟؟

یه پوز خند زد وبا چشماش اشاره کرد به مدارک وگفت

-بررسی کردنشون

-بله استاد

استاد- لطفا اینجا بهم نگید استاد

-بله آقای کیانفرد مدارک درست هستن.

گذاشتم مدارک روی میز و به بهونه زنگ زدن رفتم تو سرویس بهداشتی. چرا اینطوری شدم من. هر وقت این یارو میدیدم نگاهش میکردم دست و پامو گم میکردم. اه لعنتی دیو دوسر به من پوز خند میزنی مرد تیکه غول تشر دراز به نفس کشیدم واومدم بیرون بابام اومده بود. با یه بهونه از مغازه جیم زدم واومدم بیرون.

خیلی وقت بود کنار دریا نشسته بودم درست از اون موقعی که باران تصادف کرده بود. خیلی مشغله فکری داشتم. وارد ویلا شدم رفتم نزدیک دریا با تموم وجود نگاهش کردم طبق عادت نشستم رو شن های کنار دریا. دستمو گذاشتم روی پاهامو و تو افکار خودم غرق شدم. یک ساعت گذشته تو ذهنم میرفت و میومد. استاد کیانفرد نگاهش جلوی چشمم بود حرفاش همه چیزش به دل من مینشست حتی اگه داد میزد. من چم شده بود من یه دختر مغرور بودم حالا چرا اینطوری شده بودم. اینم بازی جدید روزگار با من بود که حالا حالا ها ادامه داشت. با صدای ملیکا ریشه ی افکارم قطع شد.

ملیکا- به به دختر عموی گرامی

برگشتم سمتش یه لبخند بهش زدم. دختر عموم هم عین من نبود هیچ کس شبیه من نبود. ملیکا قدش به زور ۱۶۰ بود. با چشمای درشت مشکی و موهای مشکی که همیشه به لبخند روی لباش بود سرگرمیش مسخره کردن پسرا بود یه جورای اخلاقیش به باران میخورد. این کاراشون نمیتونستم به هیچ وجه تحمل کنم.

-سلام خانوم خانوما چه عجب فکر کردم عید تموم شد میری تا سال بعد

دستشو زد به کمرشو با یه حالت طلبکارانه گفت

ملیکا- چیه حالا هم که اوادم از خدات باشه باید جلوم گاو بکشی

-اوه اوه چقدر جدی میشی مسخره میشی

ملیکا- به جای این که تعارف بزنی بریم خونه مسخرم میکنی

-جون ملیکا اصلا حوصله ندارم برم داخل خونه

با دستم زدم رو شن ها و گفتم

-بشین اینجا و از این هوا بهاری لذت ببر

نشست کنارم و خیره شد به دریا

ملیکا- با این جدیدت نمیخوره بهت رمانتیک باشی

-چه ربطی داره من هرچقدر جدی هم باشم احساس دارم

ملیکا-اره اینم حرفی هست میشه تاییدش کرد.راستی مهرداد زنگ نزده بهت؟؟

-چرا امروز صبح زنگ زد

سریع برگشت سمتم وگفت

ملیکا-راست میگی؟؟؟؟؟؟

-اره دروغ ندارم بگم به تو که خانوم مهندس

ملیکا-به ما که یه زنگ نزد

-من که خواهرشم امروز برا اولین بار زنگ زد انتظار داری به تو زنگ بزنه

خنده ای تلخی کرد و روشو برگردوند

-چت شد؟؟؟؟؟حرف بدی زدم؟؟؟؟؟؟

همون طور که روش اون ور بود گفت

ملیکا-نه

پاشدم اونم با من پا شد.

-بریم تو

ملیکا-باشه بریم

.....

ملیکا داشت تابلو های خونه رو بررسی میکرد با سینی قهوه اومدم پیشش

-خوشت اومده؟؟؟؟؟

ملیکا-اره چرا من ندیدمشون تا حالا

-مهرداد قبل از این که بره کشیدشون

اخماش رفت تو هم

ملیکا-نمیدونستم اینقدر هنرمنده شایدم نخواسته ما بفهمیم

-ملیکا چته امروز جن زده شدی یه دفعه؟؟؟مهرداد از اون اخلاقا نداره

ملیکا-بیخیال یکم دلم گرفته پاشو یه دست پیانو برن دلمون باز بشه

-اخه الان امدادگی ندارم

ملیکا در حالی که هولم میداد سمت پیانو ادامو در آورد گفت

ملیکا-امادگیشو ندارم انگار میخواد کوه بکنه یه پیانو که اینقدر کلاس گذاشتن نمیخواد

شروع کردم به زدن اهنگ مورد علاقم دستام ماهرانه رو پیانو میرفت ومیومد.نمیدونم چقدر گذشت که در خونه باز شد دستام توقف کرد.سرمو برگردوندم مامانم بود.ملیکا زودتر سلام کرد

ملیکا-سلام زن عمو

مامان-سلام ملیکا جون چه عجب از این ورا کم پیدا شدی

ملیکا-شرمنده به خدا درسام اجازه نمیداد پیام

منم که تا اون موقع به حرفاشون گوش میدادم بلند شدم

-سلام مامان خوشگلم اینا چیه خریدی

مامان-سلام دخترم یکم میوه وخوراکی هست میزارمشون تو اشپزخونه مهتری خانوم اومد بگو مرتبشون کنه.

-باشه امر دیگه؟؟؟؟؟؟

مامان-شریک جدید بابات میخواد بیاد خونمون حواست باشه کم وکسری نداشته باشیم

موهامو زدم پشت گوشم.از حرف مامان ضربان قلبم رفت بالا.چی؟؟؟؟؟؟؟؟شریک بابا؟؟؟؟؟؟یعنی بابا استاد

کیانفرد؟؟؟؟؟؟؟؟زود قیافه ضایعمو جمع کردم

-باشه مامان خیالت راحت

مامان-من رفتم خدافظ ملیکا جون

بعد از رفتن مامان خودمو تقریبا پرت کردم رو مبل کنار ملیکا

ملیکا-اوی وحشی چته؟؟؟؟

-درست بحرف بی تربیت

ملیکا-خب بابا جون

-من بابات نیستم

ملیکا-مسخره شدی چی شده شنگول شدی

زود خودمو جمع کردم

-من شنگول بودم عزیزم

ملیکا-مشخصه .راستشو بگو شریک بابات پسر مسر داره؟؟؟؟

با بالش رو مبل زدم تو سرش

-خاک تو سرت که اینقدر منحرفی.اره پسرش استادمه

ملیکا-اوه له له.تعریف کن بینم ماجرا جالب شد

نشستم از اول عین ادمای که اعتراف میکنن براش تعریف کردم.اونم با دهن باز منو نگاه میکرد.اخرش یه نفس کشیدم

-تموم شد دخترعمو جونم

ملیکا-عجب.جالب تر از همه جاش اینه که اتفاقی باباش با بابات شریک شده

-اره.خودمم تو مغازه شوکه شده بودم.

ملیکا-حالا مالی هست؟؟؟؟؟؟

-امشب میبینیش میفهمی

ملیکا-یعنی منم بمونم؟؟؟؟؟؟

-اره غریبه که نیستی

دستشو گرفتم و بردمش تو اتاقم.

.....

ملیکا اشاره کرد به عکس من ومهرداد که روی میز کامپیوترم بود وگفت

ملیکا-چه خواهر وبرادر خوبی

نگاه کردم به عکسمون.به چشمای مشکی مهرداد خیره شدم تو چشماش برق میزد از بس مشکی بود.

ملیکا-هنوز اذیتت میکنه؟؟؟؟؟؟

-نه اخرای سال گذشته یه دفعه مهربون شد

ملیکا- داداشت جنی هست به خدا

-اره خودمم تعجب کردم .یه دفعه ای باهام خوب بشه.اونم کی مهر داد.اونم با کی بامن.شده یه معما واسم

ملیکا-زیاد فکر نکن جوابش معلومه جن زده شده

-توهم که همه چیزو مسخره میگیری

برگشتم سمت ملیکا که یه دفعه گفت

ملیکا-میدونی مهر داد کلید اتاقشو کجا گذاشته؟؟؟؟؟؟

-نه اگه دیدیش سلام منو بهش برسون.من از کجا بدونم

ملیکا در حالی که میرفت سمت پنجره گفت

ملیکا-میدونی میترا خیلی دوست دارم اتاقشو ببینم.کنجکاووم بدونم داخل چه شکلی هست.

-منم کنجکاووم.من که خواهرش بودم نتونستم ببینم تو که دیگه هیچی.

ملیکا-من قبلا کار ندارم.الانو میگو.شما که کلید زاپاس دارین از مهری خانوم بگیر.به خدا حس فوضولیم داره  
میزنه بالا.

-خجالت بکش.برم به مهری خانوم چی بگم.نمیگه میخوای چکار؟؟؟؟؟؟

ملیکا-به خدا ای کیوت صفره.اخه دختر خوب اون داداشت هست به مهری خانوم چه ربطی داره.تو صاحب  
اختیاری یا مهری خانوم؟؟؟؟؟؟

دیدم حرفاش بی حسابم نیست در هر صورت اون اتاق داداشم بود ومن حق داشتم داخلشو ببینم.حتی یک  
بار.فقط فقط یک بار.

.....

مهری خانوم تو اشپزخونه بود منم رفتم نزدیکش

-سلام

مهری خانوم-سلام خانوم جان کاری دارین؟؟؟؟؟؟

-راستش ازت یه چیزی میخوام؟؟؟؟؟؟

مهری خ-بگو خانوم جان

-میدونم شما امانت دار هستی.ولی من حق دارم مگه نه؟؟؟؟؟؟؟؟



مهری خ-چه حقی دارین خانوم جان؟؟؟؟؟؟؟؟من که متوجه نشدم

سریع وبی مقدمه گفتم

-کلید اتاق مهرداد

مهری خ-خانوم جان اگه اقا بفهمن ناراحت میشن

-اگه بفهمه میگم من خواستم ومجبورتون کردم.درضمن من نمیزارم بفهمه.خواهش میکنم من حق دارم اتاق برادرمو ببینم.

بلاخره اون روز با هزار خواهش ازش گرفتم وسریع اومدم تو اتاقم.

-ملیکا گرفتم

ملیکا-ایول.حالا تا مامانت نیومده بیا بریم.

کلید انداختم داخل نمیدونستم کار درستی میکنم یانه.با یه فشار در باز کردم.

اتاق با کاغذ دیواری ابی ومشکی پوشیده شده بود از اتاق من یکم بزرگ تر بود.پرده های اتاق قهوه ای بود.کلا اتاقش تیره رنگ بود.باصدای ملیکا از بررسی کردن اتاق دست کشیدم.

ملیکا-دیگه واقعا جن زده شده

-چطور؟؟؟؟؟؟

ملیکا-چشمای کور تو باز کن میفهمی

تا اون موقع که سرم پایین بود به اونجای که ملیکا اشاره کرد نگاه کردم.اولش فکر کردم اشتباه میبینم ولی رفتم نزدیک تر ودقیق تر نگاه کردم.مهرداد صورتمو نقاشی کرده.خداییش خیلی قشنگ هم نقاشی کرده بود.ولی چرا نگفته بود.دلیل بعضی از کاراش نمیدونستم.واقعا از درکشون عاجز بودم.

ملیکا-میدونستی؟؟؟؟؟؟؟؟

-به نظرت قیافم به ادمای میخوره که میدونستن؟؟؟؟؟؟؟؟

ملیکا-چرا نگفته؟؟؟؟؟؟؟؟

-واقعا نمیدونم.یعنی اخلاقم برام ناشناخته هست

ملیکا-برای تو ناشناخته هست که دو جور اخلاق داشته داشته باهات از بچگی تا الان.

سرمو تکون دادم واومدیم بیرون.

چشمامو باز کردم اتاقم تاریک بود. دور و برمو نگاه کردم ملیکا نبود. بی خیال شونه هامو انداختم پایین و سرمو کردم زیر پتو. یکم غلت خوردم با یاد اوری یه موضوع سریع پریدم و نشستم رو تخت. یعنی الان استاد کیانفرد اومده. ملیکا نامرد چرا بیدارم نکرد. گوشیمو از روی میز بغل تخت برداشتم ساعت ۸:۳۰ دقیقه بود. اه لعنتی من دوباره تو خواب زیاده روی کرده بودم. سریع برق اتاق روشن کردم. رفتم داخل سرویس بهداشتی اتاق صورتمو چند بار شستم تو اینه به خودم نگاه کردم. چشمام از خواب زیاد پوف کرده بود سریع اومدم بیرون و جلوی میز آرایش و ایسادم یه آرایش ملایم کردم. موهامم با یه کیلیپس دادم سمت بالا. یه شلوار جین مشکی با تونیک مشکی و طوسی پوشیدم. داشتم میرفتم سمت در که احساس کردم روسری سرم نیست. زمان دلش میخواست کارمو تاخیر بندازه. یه روسری طوسی با رگه های مشکی سرم کردم. خودمو کامل بررسی کردم. خوب بود. در اتاق باز کردم.

از پله ها میرفتم پایین صدای دو تا مرد میومد. همون طور که میومدم پایین میتونستم ببینمشون مبل ها درست روبروی پله ها بود. ملیکا هم پیش مامانم بود. دختره ی احمق فکر خودش. عصبانیمو پنهون کردم. یه لبخند زوری زدم و رفتم سمتشون.

-سلام خوش اومدین

به احترامم پاشدن. اوه اوه چقدر متواضع هست استادمون وما خبر نداشتیم.

استاد-سلام خانوم زند

مرد همراهشم که عموش بود یه سلام محکم داد.

منم کنار ملیکا نشستم

اروم بهش گفتم

-چرا بیدارم نکردی نامرد؟؟؟؟؟؟

ملیکا-منم تا هشت خواب بودم که زن عمو اومد بیدارم کرد هرچقدرم صدات زدیم بیدار نشدی. خیلی خوابت سنگینه دختر عمو.

-هه هه. بعدا حالتو میگیرم.

بابام رفت طبقه ی بالا که استاد کیانفرد با یه لبخند برگشت سمتم. و با یه لحن مسخره گفت

استاد-اگه میدونستیم از خواب شیرینتون بیدار تون میکنم میزاشتم آخر شب میومدم.

یه پوز خندم چاشنی حرفش کرد.

دستام مشت کردم و خواستم جوابشو بدم که دوباره نگاه افتاد به چشمای قهوه ایش و خفه شدم. ملیکا هم اگه کار مفیدی تو عمرش کرده بود همون لحظه بود.

ملیکا-اقای کیانفرد اخه میترا جون امروز حسابی خسته بود و از شانس بدش همین امشب برایشون مهمون اومد.همین که خوابید بهتر بود حتی نیم ساعت بیشتر.میخواست بیاد پایین چکار؟؟؟؟؟؟

دهنشو باز کرد که جواب بده بابام اومد تو سالن پذیرایی.مامانم با مهری خانوم اومد تو سالن.اشک تو چشمم جمع شده بود.حرفاش به درک.چرا با لحن مسخره و پوزخند اداشون میکنه.داشتم کم کم ضعیف میشدم.نمیدونم چم شده بود.دیگه اون دختر مغرور نبودم.کاشکی الان یکی بود که باهام حرف میزد.رفتم داخل اسپزخونه .چند دقیقه بعد ملیکا اومد داخل.

-برو ملیکا ضایع هست اومدی

ملیکا-به جهنم.حال کردی جوابشو دادم.تو چرا خفه شدی؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم.وقتی میبینمش خفه میشم درست مثل زمانی که مهرداد باهام بد بود.زبونم قفل میشه.

ملیکا-یارو خیلی دخترکشه.میخواه در بیاره.من ادم شناسی خوبی هستم.قوی باش و جلوش وایسا.

اره باید قوی باشم.تازه اول ماجرا بود.نباید ساکت میموندم.

-ملیکا تو برو الان میام

ملیکا-حالت خوبه؟؟؟؟؟؟

-اره برو

سرشو تکون داد و رفت.نشستم رو صندلی سرمو گذاشتم رو میز تا یکم اروم بشم.

نمیدونم چقدر گذشت که مهری خانوم برای شام صدام کرد.یه نفس کشیدم واز روی صندلی بلند شدم.همه نشسته بودن وداشتن غذا خوردنشون شروع میکردن.هه امشب من همش آخرین نفرم.تنها جای خالی هم روبروی استاد بود.منم مجبوری نشستم.داشتم غذا میخوردم که یه لحظه سرمو اوردم بالا که دیدم داره نگام میکنه درست مچشو همون لحظه گرفتم و غذا شکشت گلوش .چقدر خندم گرفته بود که با نگاه مامانم خودمو جمع کردم.بهترین لحظه همون موقع بود.ملیکا که هر لحظه ممکن بود از خنده منفجر بشه.خیلی دوست داشتم الان ببینم قیافش چطوری شده زیر چشمی نگاش کردم صورتش قرمز شده بود چشماشم که از زور عصبانیت قرمز شده بود.

.....

ملیکا-ولی ضایع شد ها دیدی چقدر عصبانی بود به جون خودم فهمید که داری بهش میخندی

-بهتر که فهمید.پسره خود خواه فکر کرده کیه

ملیکا-برم به مهرداد بگم اونم یکم بهش بخنده

-نه نمیخواه بگی

ملیکا-برو بابا.میگم خوب موردی هست واسه غیبت کردن.

-دیونه ای تو دختر.

در حالی که دعا میکردم زودتر بره رفت سمت در

ملیکا-خب امشب خیلی زحمت کشیدی دختر عمو

-چه زحمتی من که همش خواب بودم

ملیکا-بخاطر همین میگم

با یه لحن لوس گفتم

-ایکبیری

اومد نزدیکم و بوس کرد و گفت

ملیکا-وای مامانم اینا.

بعد از یه خدافظی طولانی با ملیکا طبق معمول افتادم رو تختم.به ساعت رو دیوار نگاه کردم یک نصفه شب بود.فردا هم با استاد خودخواهمون کلاس داشتم.اه لعنتی.زشت بی اصول.چی زشت؟؟؟؟؟؟دوباره جوک گفتم.

.....

میترا پاشو کلاست دیر نشه..... صدای مامانم بدجور رو اعصابم بود.اول صبح دلم نمیخواست بلند بشم.بعد از ده دقیقه از خواب شیرین بلند شدم.یه مانتو مشکی با شلوار جین ابی پوشیدم.مقعنه هم کردم سرم سریع اومدم بیرون.صبحونه هم به زور یه لقمه نون و پنیر خوردم از خونه زدم بیرون.

.....

خانوم زند

برگشتم سمت صدا.یکی از پسرهای دانشکده بود.از دور اومد سمتم.

-سلام

-سلام امرتون

-بیخشید مزاحم شدم.من یک جلسه که با استاد کیانفرد داشتیم نبودم.خواستم جزوتون بگیرم.

همون موقع استادم داشت از اتاق مدیریت میومد که نگاش افتاد به من از دور یکی از اون لبخند های حرص در بیارشو زد و اومد سمتون

من و هم کلاسیم هم زمان بهش سلام دادیم که مردتی که بی تربیت فقط سرشو تکون داد. منم پشت سرش رفتم تو کلاس.

دنیا خیلی سریع تر از اون چه که فکر میکردم میگذشت. سریع تابستون با گرمای خیلی زیادش اومد تا اون روز برام یه روز خاص بشه. یه روزی که نمیخوام یاد اوریش کنم. تیرماه بود و آخرین امتحانم. نمیتونستم رو سوال ها تمرکز استاد کیانفرد دقیقا روبروم بود. زیر چشمی یه نگاهی بهش کردم به یه نقطه خیره شد و اصلا حواسش نبود. دقیقا یک ماه بود که دیگه سربه سرم نمیذاشت و حرفاشو با مسخرگی نمیگفت. از این جهت به نفعم بود اعتماد به نفسم دوباره رفته بود بالا. ولی جای تعجبم داشت که اینقدر ساکت شده باشه. سرشو آورد بالا که چشم تو چشم شدیم که یه لبخند تلخ زد توجهی نکردم و حواسمو دادم به ورقه امتحان.

.....

باران- امتحانت خوب دادی؟ من که امروز یه نفس راحت میکشم

-اره خوب دادم. امروز پایه هستی بریم خرید

باران- من همه جور پایه هستم

-خوشحالم که تونستی با موضوع کنار بیای

چشماش غمگین شده. اه خاک بر سرم دوباره سهیلو به یادش اوردم. همیشه خراب کاری میکنم.

باران- خب من دیگه برم. بعدظهر منتظرتم

بدون این که بهم فرصت خدافظی بده رفت. باید بعدظهر از دلش در میوردم اما نمیدونستم چطوری همون طوری که فکر میکردم رفتم سمت در خروجی دانشگاه. سرمو اوردم بالا که با دیدن اون صحنه نفسم بند اومد قلبم کند میزد اصلا صداشو نمیشنیدم گرمای شدید هوا بدنمو داغ کرده بود. دستام میلرزید. اب دهنمو قورت دادم و یه قدم برداشتم و خیلی سریع بدون توجه به نگاه دیگران که به تند راه رفتنم نگاه میکردن خودمو انداختم تو ماشین و با سرعت رفتم طرف خونه.

.....

ده دقیقه ای میشد که رسیده بودم و سرم رو فرمون ماشین بود. با یاد اوری اون صحنه بغضم ترکیب و اشکام رو گونه هام سرازیر شدن و پشت سرهم میومدن. من چم شده بود؟ خودمم نمیدونستم. ولی نمیخواستم به خودم بگم تو عاشق شدی داری یه حس جدید رو تجربه میکنی. ولی نمیخواستم به هیچ وجه کسی بفهمه و غرورم بشکنه. نمیخواستم خودمو ضعیف نشون بدم. سرمو از روی فرمون ماشین برداشتم با این که پرده ای از اشک

نمیزاشت کسی که از دور میاد رو درست ببینم ولی اون پسر قد بلند و چهارشونه با موهای صاف و به سمت بالا با چشمای مشکی کسی جز مهدیار نبود. اشکام پاک کردم و بی حال از ماشین پیاده شدم.  
از دور لبخندی زد و به سمتم اومد.

مهدیار- به به خواهر گلم اومدم به قولم وفا کنم. مهشید اوردم بیشتر بمونه  
با صدای که خودمم نفهمیدم یه سلام داد به صورتم نگاه کرد. تو چشمم خیره شده. سریع سرمو اوردم پایین.  
مهدیار- میترا گریه کردی؟؟

-نه. واسه چی گریه کنم

مهدیار- چشمات که اینو نشون میده

-نه فقط یکم خسته ام. بیخیال. من برم تو تا مهشید ببینم.

مهدیار- میترا من داداشتم اگه دلت خواست و مشکلی داشتی بگو

به یه لبخند اکتفا کردم و رفتم سمت خونه.

صدای تی وی خیلی بلند بود تو کل خونه صدات پیچیده بود. کار مهشید بود عادت داشت با صدای بلند هر چیزی رو گوش بده. با صدای تقریبا بلند که بیشتر شبیه داد زدن بود گفتم سلام.

مهشید برگشت سمتم با چشمای عسلی شیطونش بهم نگاه کرد و گفت

مهشید- سلام میبینی چه مهمونی پرروی دارین خانوم وکیل

-سلام این چه حرفیه شما صاحب خونه هستین

اغوششو برام باز کرد واقعا عین خواهر بود واسم. تو هر لحظه پیشم بود چه شادی چه غم. وقتی رفتم بغلش دوباره اون صحنه لعنتی اومد جلوی چشمم. هر لحظه نزدیک بود اشکام بریزه. خودمو نگه داشتم. از بغلش اومدم بیرون.

-مهشید تو بشین تا من برم لباسمو عوض کنم

مهشید- باشه گلم برو

.....

رفتم تو اتاق و رو تختم نشستم سرمو گذاشتم رو پاهام و اجازه دادم اشکام بیاد. کاش اون شب لعنتی مهمونی نمیرفتم. اون شب خودمم نفهمیدم که کار قلبم تمومه. اون شب فهمیدم اسیر نگاهش شدم. وقتی نگام میکرد وبهم لبخند میزد. خیلی مهربون شده بود. خودم میفهمیدم بچه که نبودم. دوست داشتم فقط اون شب همش بهم توجه

کنه اخی من دختر شریک باباش بودم. اون شب خیلی به من و خانوادم توجه کرد و اون مهمونی برام شد خاطره. ولی باید اون خاطره رو تو گوشه ای از ذهنم و قلبم خاک کنم. باید اون خاطره بمیره. آقای بهراد کیانفرد فراموشت میکنم. این عشق یه طرفه باید تموم بشه. با باز شدن در سریع سرمو بلند کردم.

سریع با دستم اشکام پاک کردم. مهشید بود که سرش تو گوشیش بود و حواسش به من نبود و اروم اروم میخندید. سرش آورد بالا  
مهشید- دیدی چه .....  
.....

با دیدن صورتش ماتش برد و به چشمش نگاه کرد. وای خدایا اخی چقدر من ضایع هستم. اومد نزدیک تر و روی تختش نشست

مهشید- میترا گریه کردی؟؟؟

دیگه نمیتونستم انکار کنم. دلمو زدم به دریا و یه دروغ مزخرف گفتم.

- امتحانمو خیلی بد دادم. میترا سیم پاس نشم

مهشید- این چه حرفیه که میزنی؟ من میدونم که تو قبول میشی. اگه زرنگ نبودی و درس نمیخوندی امید بیخودی نمیدادم.

- دعا کن برام

مهشید- باشه عزیزم. بیا پایین ناهار آماده هست.

- تو برو من میام.

یه بوسه کوتاه رو گونه هام زد و رفت بیرون. خدایا منو ببخش. عذاب وجدان لعنتی هم ولم نمیکرد. به بهترین همدم تنهای هام دروغ گفتم. اگه راست میگفتم چه سودی به حالم داشت. کمکم میکرد. ولی نه من تصمیم خودمو گرفتم باید فراموشش کنم.

.....

- مهربی خانوم دستت درد نکنه

مهربی خ- نوش جونت

- مهشید من برم کنار دریا. میدونی که عادتمه؟

مهشید- باشه عزیزم. راحت باش

با همون تاپ وشلوارک رفتم بیرون. هوا بدجور گرم بود خبری هم از بارون نبود. نشستم کنار دوست همیشگی که محرم همه رازهای من بود و بهترین شنونده حرفام بود. به یه نقطه خیلی دور خیره شدم. رفتم به مهمونی اون شب. جشن تولد خواهر استاد کیانفرد و پدرش من و خانوادمو دعوت کرده بود. هیچ میلی به رفتن نداشتم. میخواستم برم که چی بشه. منو با حرفاش ناراحت کنه نمیدونم این بشر چرا با من اینطوری بود.

نزدیکای امتحان های دانشگاه بود و این بهترین بهونه واسه نرفتن بود.

رو کاناپه دراز کشیده بودم کتاب عربی هم دستم بود همون طور که مامان میگفت خودتو واسه امشب آماده کن گفتم

-مامان میشه من نیام؟؟؟؟ هفته دیگه امتحانام شروع میشه

مامان-من جای تو خسته شدم میترا. همش تو اون اتاقت هستی. یکم تفریح و مهمونی لازمه ها.

آخرشم تسلیم مامانم شدم. با خودم گفتم حالا که میخوام برم. خوشتیپ کنم و برم. اصلا قصدم خودنمای و جلب توجه نبود. به عنوان دختر تاجر فرش باید بهترین میشدم.

ساعت ۵ با مهشید رفتیم ارایشگاه. خیلی روی ارایش ملایم تاکید کردم و گفتم زیر ابرو هام تمیز کنه. بار اولم بود دیگه دانشجو بودم. به نظرم ایرادی نداشت تازه دیرم شده بود. چشمامو بستم همیشه خوشم میومد یکی روی چشمام کار میکرد. بعد از ۵ دقیقه گفت چشماتو باز کن. خودمو تو اینه نگاه کردم خیلی تغییر کرده بودم. سایه ابی پشت چشمم به چشمای ابیم میومد. با یه رنگ قرمز خوشرنگ رو لبای قلوه ایم که حال همه رو میگرفت. یه خط چشم باریک که چشمامو کلی تغییر داده بود.

موهامم سشوار کرد و تا کمرم ازاد گذاشتم. حالتش فر شده بود خیلی خوشم میومد. دوست داشتم همیشه همین طوری باشه. حیف موهام لخت بود.

یه پیرهن بلند ابی فیروزه ای پوشیدم. کت پیرهنمو برداشتم از این که دستام معلوم باشه متنفر بودم.

مهشید-بریم دیگه.....اوه اوه چه ناز شدی. چه خبره؟؟؟؟ میخوای دل کی رو ببری؟؟؟؟

-دیونه. من از این اخلاقا دارم؟ فکرکنم تو میخوای دل داداشمو رو کباب کنی

مهشید-اون که کباب شده ۷ ماهه.

-پررو. زود بریم که الان صدای مامان در میاد.

.....



از ماشین پیاده شدیم. نگاه به ساختمون کردم. از ویلای ما کم تر نبود. کنار در سفید ویلا دو تا مشعل بزرگ بود که روشنای زیادی داشت. یه نگاهی به سنگ فرش ها کردم. یه نفس راحت کشیدم. اگه سنگ بود عمرا با این کفشا میتونستم راه برم.

یه بسم الله گفتم خدا امشب بخیر بگذرونه با مسخره بازی های آقای استاد.

حیاط ویلا خیلی سرسبز بود سمت چپ حیاط دریا بود. یه لبخند زدم. بعد از یه مسافت خیلی کم رسیدیم به در ورودی.

صدای اهنگ میومد ولی نه اونقدر که گوشای عزیزمو کر کنه. پشت سر مامان و بابا من ومهدیار و مهشید وارد شدیم.

مامان و بابام داشتن با یه مرد وزن حرف میزدن که فکر کنم مامان و بابای استاد بودن. منم رفتم خودی نشون بدم -سلام

دوتاشون لبخندی زدن و سلام دادن.

سرم پایین بود که صدای مردونه جذابی رو شنیدم. سرمو اوردم بالا حواسش به من نبود -خیلی خ.....

که نگاهش افتاد به من چند لحظه بهم خیره شد. دهنش از تعجب باز مونده بود. با سلامی که دادم از تعجب اومد بیرون ولی هنوز بهم خیره بود. -سلام

-سلام خانوم زند خوش اومدین

واه. این چش بود چرا اینطوری نگاه میکرد. حتما صورتم ایرادی داشت که اینطوری نگاه میکرد شایدم بخاطر ارایشم بود. نه این منو قانع نمیکرد. هرچی بود ارایشم نبود چون خیلی کم بود. بیخیال شدم و نشستم رو مبل. مشغول دید زدن شدم. خونه خیلی بزرگی بود. ولی تاریک بود وسایلشو نمیتونستم خوب ببینم. با نوری که میخورد تو سالن تونستم سالن یکمی ببینم سمت چپ پله میخورد به طبقه بالا. با صدای مهشید دیدم زدنو بیخیال شدم.

مهشید-قشنگه نه؟؟؟؟؟؟؟؟

-چی قشنگه؟؟؟؟؟؟؟؟

مهشید-آقای بهراد کیانفرد و خونشون

-اگه استاد میگی باید بگم مزخرفه.خونشونم هم محشره.

یه نگاه بهم کرد یعنی تو که راست میگی.

مهشید-میگم بیا بریم برقصیم.من خسته شدم اینجا.

-مهشید دلت خوشه ها.تولد عمه من یا تو.به اندازه کافی رقص هست.

با سر اشاره کردم به وسط سالن که همه ریخته بودن وسط.

مهشید-اینم یه حرف منطقی هست.باشه نریم.

-من برم مامانو پیدا کنم.گوشیم دستش مونده.یادش رفت بده

مهشید-باشه.زود بیا

تو فضای تاریک با اون رقص نورهای که میزدن اصلا نمیتونستم راه برم و جلومو واضح نمیدیدم.اصلا نمیشد مامانمو پیدا کنم.همون طور که داشتم میرفتم بخاطر این که کفشم پاشنه بلند بود سر خوردم ولی قبل از این که مخم پخش زمین بشه یه نفر گرفتم و کاملا تو بغلش افتادم.

سرم روی سینش بود.قلبش تند تند میزد.بوی عطر تلخش بینمو پر کرده بود.سرمو گرفتم بالا تا ببینم کیه.که به حرف اومد

-خانوم زند ببخشید ولی مجبور بودم وگرنه آسیب میدیدین

وقتی فهمیدم تو بغل استادم هستم انگار بهم شوک وار شد سریع از بغلش اومدم بیرون.از خجالت داشتم اب میشدم.

-ببخشید

یه لبخندی زد که ته دلم لرزید تو چشمام خیره شد وگفت

-من باید معذرت خواهی کنم

اینو گفت ورفت .من موندم با یه قب که تند تند میزد.دستام یخ کرده بود.نمیدونستم چم شده بود.

.....

-میترا بیا تو کارت دارم

-الان میام

صدای مهشید از تو فکر اوردم بیرون.رفتم داخل

-بله؟؟؟؟؟؟؟؟

مهشید-امشب خونه ایمان دعوتیم تو هم میای؟؟؟؟؟؟؟

-نه میدونی که حالم از اون پسره بهم میخوره

مهشید-باشه عزیزم.میل خودت.

بی حوصله اومدم تو اتاق.موهامو باز کردم .پنجره رو باز کردم ونشستم رو صندلی.یه نگاهی به گوشیم کردم.دو تا میس کال از باران داشتم.شمارشو گرفتم.

باران-معلومه تو کجای؟؟؟؟؟بهم قول میدی منو منتظر میزاری تو خماری موندم که ساعتشو بهم نگفتی

-سلام باران خانوم.منم خوبم.ساعت ۶خوبه؟؟؟؟؟

باران-سلام اره.

-کار نداری؟؟؟؟؟؟؟

باران-چته؟؟؟؟؟

-هیچی بای

حتی نذاشتم خدافظی کنه.اشکال نداره تلافی صبح.صبح.چه صبح نحسی بود.دیگه واسم شده بود بهراد.پسوند کیانفرد و پیشوند اقا و استاد تو دلم برداشتم ولی تو ظاهر همون استاد بود.

قلبم تیر کشید از یاد اوری اون صحنه نمیتونم درکش کنم نمیتونم.خدایا کمکم کن.

با چشمای قرمز از خواب بیدار شدم به ساعت بالا سرم نگاه کردم.ساعت ۶بود.گوشیم رو ویبره بود داشت خودشو میکشت خم شدم و گوشیمو برداشتم.باران بود.

-بله

باران-سلام هیچ معلومه کجای؟سرکارم گذاشتی؟؟؟؟؟؟

-واسه چی؟؟چیزی شده؟؟

باران-نه عزیزم نگران نباش.فقط ساعت ۶ شده و من سر قرار با شما هستم و در حال حاضر منتظر سرکار خانوم زند محترم.

-وای تو رو خدا ببخشید خوابم رفت ده دقیقه دیگه اونجام

باران-زودتر.دیرکنی میرم ها

-باشه.اومدم

هنوز داشت غرغر میکرد گوشیمو قطع کردم.وایسادم وسط اتاقم گیج بودم همیشه از خواب بیدار میشم این مدلیم.تازه یادم افتاد چی بپوشم.رفتم کمد لباسمو باز کردم یه مانتو سبز با شلوار سبز برداشتم وتنم کردم.تو اینه خودمو نگاه کردم صورتم داغون بود ولی عجله داشتم بیخیال ارایش شدم.

.....

-من رفتم بیرون

ولی کسی خونه نبود منو باش به فکر خانواده هستم

در حال رانندگی کردن بودم که دوباره وبیره گوشیم از تو حال خودم بیرون اوردم

-باران یه لحظه وایسا به خدا ترافیک بود

باران-اه بدقول.زود باش زیر پام علف سبز شد

-رسیدم اهان دیدمت

بغلتش وایسادم.چشماشو تنگ کرد

باران-خیلی عصبیم سریع بیا پایین

ماشینو پارک کردم بغل خیابون و پیاده شدم

-خب باران خانوم چی میخوای بخری؟؟؟؟

باران-نمیدونم والله.حالا بیا یه دوری بزنیم

تو یکی از مغازه ها بودیم که گوشیم زنگ خورد این که بهراد بود.تموم بدنم گرم شد و خون تو رگام جریان گرفت

باران-عین وزغ به چی خیره شدی؟؟؟؟؟جواب بده یارو مرد ها

بی توجه به بارون دکمه رد رو زدم

-بریم ملیکا بود بعد بهش زنگ میزنم

دومین دروغم بود.هه.مسخرس

-وای باران بسه پاهام درد گرفت.به خدا فقط ده تا پلاستیک خرید تو هست  
باران-به جون تو همشون لازم داشتم چند روز دیگه عروسی دختر خالم هست  
-از جون خودت مایه بزار.خوب عروسی خودت نیست  
دوباره غمگین شد  
-باران ناراحت شدی؟؟؟؟  
باران-نه بابا واسه چی ناراحت بشم.پاشو بریم شب شد  
.....  
رفتم خونه کسی نبود تلفن خونه هم سکوت خونه رو شکسته بود  
-بله  
-سلام خوبی  
مهرداد بود.دو ماهی بود باهاش حرف نزده بودم.صدامو خوشحال نشون دادم  
-سلام داداش گلم.خوبی خبری ازت نیست  
مهرداد-خوبم.متاسفم سرگرم درسام بودم  
-موفق باشی  
مهرداد-مامان اینا نیستن؟؟  
-نه رفتن خونه ایمان  
مهرداد-تو چرا نرفتی؟؟؟؟  
-حوصله نداشتم  
اروم گفت بهتر که نرفتی عروسک  
-چیزی گفتم؟؟  
مهرداد-نه  
-ولی گفتمی  
مهرداد-نه نه

-باشه زن برادر من

بعد از یکم کل کل کردن خدافظی کردیم.نشستم رو کاناپه لیوان اب میوه گرفتم دستم و به لیوان فشار اوردم.واسه چی زنگ زده بود؟؟دیگه درسی نداشتیم که بهراد کمکم کنه.البته نه از روی عشق .بابام سفارشمو کرده بود.یکم اب میوه خوردم و محکم گذاشتم رو میز.چند بار به شماره نگاه کردم یه دفعه گوشیم رفت رو ویبره.از دستم افتاد.ویبره که نیست زلزله هست.دوباره خودش بود.لعنتی

اب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم و دکمه برقراری تماس رو زدم

-بله

-سلام خانوم زند خوب هستین؟؟

-بله ممنون.کاری داشتین زنگ زدین؟؟

-راستش امروز صبح دیدمتون اصلا حالتون خوب نبود.چند بارم صداتون زدم ولی متوجه نشدین.زنگ زدم حالتون بپرسم

-ممنون.سردرد داشتم.

-در هر صورت اگه کاری داشتین رو من حساب کنید

-مرسی

-فعلا خداحافظ.مراقب خودتون باشین.

با گفتن این حرفش یه لبخند کم‌رنگ زدم.

گوشی رو پرت کردم رو میز پسر ی بی ادب صبح داشت با دختره لایو میترکوند و لبخند دخترکش براش میزد .حالا میگه هرچی صداتون زدم متوجه نشدین.اصلا بره بمیره کاری کرده با خودم خود درگیری داشته باشم.

.....

ظاهرا داشتم غذا میخوردم ولی همش تو فکر بهراد بودم اسمون هم برا من گریه میکرد بارون به شدت به پنجره میخورد ولی هیچ کدام اینا برا من ترس و واهمه به وجود نمیورد.همه وجودم نگرانی بود.همش از خودم میپرسیدم اون دختره کی بود؟؟

چی از بهراد میخواست؟؟؟؟نکنه معشوقه بهراد هست.با عصبانیت ظرف غذا رو زدم کنار و بلند شدم رفتم تو حیاط بارون عجیبی میومد نزدیک دریا شدم دلم میخواست اینقدر برم که تو موج ها پنهان بشم ولی فقط دلم میخواست نه عقلم.عقلم میگفت خود کشی کنم واسه چی بخاطر یه پسر؟؟ولی دلم میگفت اون پسر عشقته.اره عشقمه ولی عشق یک طرفه مزخرف ترین چیز هست.نشستم کنار دریا .به موج ها خیره شدم.

چه شبی بود شب عاشق شدن من بود. بوی عطرش تموم وجودمو پر کرده بود اون رفته بود ولی من مات و مبهوت مونده بودم. اصلا یادم رفته بود برا چی بلند شدم و تو تاریکی راه افتادم با قدمای سست برگشتم پیش مهشید .

مهشید-اومدی؟؟

-اره

مهشید-بیا بریم یکم جلوتر. هیجانش بیشتره

دستم گرفت تو دستش. یخ بود از شدت هیجان. همچنان قلبم محکم به سینه میکوبید. شایدم مهشید متوجه حالم شد چون چیزی نگفت.

کنار ستون تکیه داده بودم که دیدم مهشید خیره شده بهم

-چی؟؟ اومدی منو نگاه کنی یا رقص اینا رو؟؟

مهشید-چشمات تو تاریکی خیلی خوشگله. شرط میبندم همه رو مست میکنه.

تنها به یه لبخند اکتفا کردم.

رعد و برق شدیدی تو آسمون نمایان شد. به لباسام نگاه کرد خیس بود موهامم پریشون ریخته بود رو شونه هام. چشمام بستم و زیر بارون دعا کردم.

خدایا.....

چشمامو باز کردم. هوا روشن بود روی کاناپه خوابم رفته بود. بلند شدم که درد تو کمرم پیچید. صدای مامان تو اشپزخونه میومد

مامان-بیدار شدی میترا. بیا صبحونه بخور

به زحمت از روی کاناپه بلند شدم و دستمو به کمرم گرفتم وارد اشپزخونه شدم

-سلام مامان

مامان-سلام به روی ماهت. چرا این مدلی شدی؟؟

-فکرکنم از نتایج خوابیدن رو کاناپه

مامان-بمیرم الهی. دیشب اومدم. دیدم اونجا خوابت رفته دلم نیومد بیدارت کنم

-اشکال نداره مامان جونم. حالا اجازه هست؟؟

مامان-اره بشین. رنگ به رو نداری

دستشو گذاشت رو پیشونیم تب داشتم

مامان-حالت خوبه؟؟

-اره خوبم.بازم اجازه هست؟؟

مامان-چی؟؟

به صبحونه اشاره کردم

-بخورم؟؟

مامان-اره بخور نوش جونت

به صورت مامانم یه نگاه گذرا کردم با این که چهل سال داشت ولی به نظر من سی وشش میخورد بهش.موهای رنگ کردش که بسته بودش و چشمای مشکلی نه درشت نه ریز.متوسط ولی حالتشو دوست داشتم.نگامو ازش گرفتم و به فنجون چای خیره شدم و یکم خوردم.

مامان-میترا جان من برم خرید امشب خونه کیانفرد نامزدی دعوتیم

با شنیدن این حرف چای شکست گلوم سوزش عمیقی تو گلوم حس کردم فنجون چای تو دستم میلرزید.مامانم سریع اومد طرفم

مامان-میترا حالت خوبه؟؟

-اره.اره خوبم.گفتی نامزدی کی؟؟

مامان-نامزدی دختر کیانفرد.بهار.با پسرعموش

خدایا شکرت

-اه.راست میگی؟؟

مامان-وا.مگه دروغم دارم بهت بگم

-نه مامان جون این چه حرفیه

مامان-به جای این حرفا فکر یه لباس باش

مامان منم همیشه دقیقه نود میگفت به فکر لباس باش .

.....



رفتم تو اتاقم رو تخت نشستم و به دستام تکیه کردم. پس قراره دوباره ببینمش. ولی با یاد اون صحنه قلبم ارزده شد. سعی کردم افکار مزاحم از خودم دور کنم. به عکس مهرداد نگاه کردم اونم داشت منو نگاه میکرد. با این که در بچگی حق من بد کرده بود ولی الان یه حس متضاد همراه هم داشتم. تنفر و دوست داشتن. ولی نه مهرداد داداش من بود نه دشمن خونی من. به عکس خیره شدم و اروم زیر لب زمزمه کردم

مهرداد دوستت دارم

.....

جلوی اینه چرخ زدم تو اون لباس صدفی نسبتا کوتاه با موهای بسته شده به سمت بالا عین فرشته ها شده بودم. چه اعتماد به نفسی دارم من.

مهشید لبشو کج کرد و گفت: عالی. بیست

به چشمام تو اینه خیره شدم خیلی خندون بود. یعنی امشب چی میشه قلبم گواهی میداد یه اتفاقی میوفته ولی از تشخیص خوب و بدش عاجز بودم. یه بار دیگه به خودم خیره شدم کی فکرشو میکرد که قلبم و احساسم تسلیم یه پسر خودخواه بشه ولی بهراد بهترین بود.

.....

مراسم نامزدی تو یه تالار باغ بود. از ماشین که پیاده شدم شروع کردم به واری کردن تو تالار. اول در ورودی دو تا حوض آب بود که زببای باغ رو زیاد کرده بود و اب به سمت بالا میرفت. از اول تا انتهای باغ با چراغ رنگی تزئین شده بود. وارد تالار شدم یه نگاه به جمع کردم. بهراد رو از این فاصله تونستم تشخیص بدم. اون هیکل ورزشکارش تو کت و شلوار به خوبی نمایان بود. بخاطر بلندی قدش فردی که روبروش بود و نمیتونسم ببینم یکم اومدم جامو تغییر دادم

خدایا. بازم اون صحنه لعنتی البته با لباس های متفاوت و مکان متفاوت.

بعد از تبریک گفتن به مامان و بابای بهراد و بهار خواهرش همگی به سمت یک میز رفتیم. اب دهنم احساس میکردم خشکه حواسم به بهراد بود که تا سرشو چرخوند مارو دید. از اون دور داشت بهم نگاه میکرد. سرمو گرفتم بالا تا مچشو بگیرم که بچه زرنک سرشو آورد پایین.

-سلام آقای زند خانوم زند خوش اومدین خوشحالمون کردین. پس مهدیار خان و خانومشون کجان؟؟

بابا- ممنون شما لطف داری. نتونستن بیان خیلی معذرت خواهی کردن گفتن عروسی جبران میکنن

بهراد- این چه حرفیه

یه نگاه گذرا کرد و سرشو گرفت پایین

بهراد- خانوم زند کوچیک قدم روی چشم این بنده حقیر گذاشتین

از حرف زدنش تعجب کردم سرمو اوردم بالا داشت با اون لبخند همیشگی نگام میکرد.

منم متقابلا لبخند زدم و ازش تشکر کردم. میخواست حرف بزنه که اون دختر با یه مرد که همراهش بود صداس زد و رشته کلامو از دستش گرفت

-بهراد جان اینجا هستی. چی شد یه دفعه رفتی؟؟

یه نگاه به دختره کردم قد متوسط با چشمای قهوه ای و موهای مش کرده. با یه لبخند ملیح نگام کردم و روبه بهراد گفتم. -بهراد جان معرفی نمیکنی؟؟

وقتی میگفت جان دلم میخواست خفش کنم

بهراد- بله ببخشید حواسم نبود.

بهم اشاره کرد و گفت ایشون خانوم زند دختر شریک بابام و البته شاگرد من. این اقا و خانومم پدر و مادرشون هستن

بعد از سلام به پدر و مادرم دستشو به طرفم آورد منم با اکراه دست دادم و یه لبخند مصنوعی زدم.

-خوشبختم منم مهسان دختر عموی بهراد جان و البته خواهر داماد هستم.

به مرد کناریش اشاره کرد و گفت

-ایشونم شوهر من امیر هست

با گفتن این کلمه برق از سرم پرید یعنی شوهر داره از خوشحالی نمیتونستم حرف بزنم خودمو کنترل کردم و باهاشون احوال پرسى کردم. بعد از رفتنشون با خیال راحت نشستیم. پس معشوقه بهراد نبود خدایا منو ببخش درباره ی عشقم بد فکر کردم خب تقصیر منم نبود هرکی دیگه هم جای من بود این فکر رو میکرد.

.....

داشتم به اسمون صاف و پرستاره نگاه میکردم اثری از بارون و ابر نبود. امشب هم حتما اسمون مثل من خوشحال بود. تو فکر بودم که با صدایی مردونه به خودم اومدم

-میتونم بشینم

یه پسر قد بلند و لاغر با صورت کشیده که چشمایی سبز داشت یه لبخند زشت رو لباش نقش بسته بود بهش یه نگاه تند کردم و برخلاف میل باطنیم گفتم

-بفرمایین

با نزدیک ترین فاصله کنارم نشست. چقدر پررو یکم خودمو کشیدم کنار که دیدم نگاش رو پاهامه لباسامو کشیدم پایین تر و دستمو رو پاهام گذاشتم.

-اقا شما دیگه جا پیدا نکردین؟؟

-اقا چیه. اسمم حسام هست. حسام نبوی.

دستشو آورد جلو

حسام-از اشناییتون خوشحالم

بدون این که بهش دست بدم بهش گفتم

-بهتره پاشی بری اگه نه بد میبینی

حسام-اگه نشم؟؟

با عصبانیت بلند شدم اونم بلند شد و دقیقا روبه روم قرار گرفت. به صورتم نگاه کرد از عصبانیت داشتم سرخ میشدم میخواستم بزنم تو گوشش که یه صدایی باعث شد از این کار منصرف بشم. به سمت صدا برگشتم. بهراد بود دستش تو جیب شلوارش بود و با عصبانیت داشت نگاه میکرد

بهراد-هیچ معلومه اینجا چکار میکنین؟؟

نمیدونستم چی بگم از ترس سرجام میخکوب شده بودم. خدایا. منو تو اون وضع دیده حق داره بهم شک کنه دقیقا تو فاصله کمی با اون پسره بی حیا بودم. حسام پررو تر از اون حرفا بود با صدای مردونه که معلومه بود مسته گفت

حسام-اقا بهراد داشتم دو کلام با این عروسک چشم ابی حرف میزدم. که عصبانی شد منم گفتم دمشو بچینم. هیچ حالت عادی نداشت

حسام-لباشم که دیدم و تحریک شدم

با گفتن این حرف یه قدم به عقب رفتم و گفتم

-خغه شو اشغال

بهراد با عصبانیت اومد طرف حسام یقشو گرفت تو دستاش و گفت

بهراد-دهن نجستو اب بکش عوضی. چشم ناپاک به ناموس مردم داری؟؟

بعد یه نگاه کرد و به من گفت

بهراد-میترا برو تو.

-ولی اخه.....

با عصبانیت گفت

بهراد-گفتم برو تو .

منم مطیع حرفش رفتم داخل تالار.

چند دقیقه ای گذشت نیومد نگران شدم.

مامان-میترا عزیزم چرا با غذات بازی میکنی؟؟بخور خوب

یه لبخند زدم به زور خوردم.سرم پایین بود که با صدا مهسان که تو اون شلوغی میومد سرمو گرفتم بالا.داشت با بهراد حرف میزد.کتش دست مهسان بود و یقه پیرهنش باز بود.به صورتش نگاه کردم اثری از خون نبود.نگاهش افتاد به من با عصبانیت نگام کرد و سرشو چرخوند.

مهسان اومد سمتم واروم گفت

-با من بیا بهراد کارت داره

با نگرانی به مهسان نگاه کردم اونم یه لبخند زد و رفت.چه لبخندی هم زد به زور زد.صد در صد برا دلخوشی من زد.به مامانم و بابام نگاه کردم مشغول حرف زدن با بابای بهراد بودن.منم اروم بلند شدم و رفتم سمت مهسان ولی بهراد نبود.

-پس آقای کیانفرد کجا هستن؟؟

مهسان-بیرون هست.زود برو کارت داره

-چیزی شده؟؟

مهسان-نمیدونم فقط کارت داشت.برو دیگه

-باشه

با قدمای کند رفتم بیرون.دقیقا پست سرش بودم رو پله نشسته بود و سرش تو دستاش گرفته بود و با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود.

-آقای کیانفرد با من کاری داشتین؟؟

بلند شد و برگشت سمتم نگاهش غمگین بود بهم سر تا پام یه نگاه کرد و گفت

بهراد-حتما باید یکی بهت تیکه میندازه بعد مانتو تنت کنی؟؟

-من هیچ قصدی نداشتم.

عصبانی شد و صداشو برد بالا

بهراد-ببین خانوم زند اینجا مراسم نامزدی خواهر منه شما حق نداری اینجا رو به مکان لذت و خوش گذرونی تبدیل کنی.

بهم نزدیک تر شد

بهراد-فهمیدی خانوم میترا زند؟؟

بغض گرفته بودم این چی میگفت.به چه حقی درباره ی من این طوری حرف میزد.با صدای که سعی میکردم نلرزه گفتم

-اقای محترم درباره ی من چه فکری کردین؟؟که به همین راحتی تهمت میزنین؟؟

بهراد-فکر نکردم.دیدم.با چشمای خودم دیدم

-کاری نکردم که بخوام برای شما توضیح بدم.به شما هم هیچ ربطی نداره.اره من هر کاری کنم همش گناه فقط شما یک قدیسه پاک هستین.حالا هم از جلوی من برین کنار اقای نسبتا محترم

بهراد با عصبانیت نفسشو داد بیرون وبا خشم بهم نگاه کرد .یه پوز خند نشست رو لبش و به سمت عقب برگشت.

قلبم تند تند میزد از عصبانیت دستام مشت شده بود.اون لحظه قلبم از سنگ شد نمیخواستم حتی یه لحظه به اون پسره فکر کنم.سریع اومدم داخل مهسان داشت با نگرانی نگام میکرد.رفتم سمت پدر و مادرم

-مامان من اصلا حاله خوب نیست میرم خونه

مامان-چرا؟؟اتفاقی افتاده؟؟

-نه.فقط خسته هستم.بابا هم که نیست.به بابا هم بگین نگران نشه

کیفمو برداشتم و از اون فضای لعنتی اومدم بیرون.تند تند اومدم پایین .حالا که ماشینم همراهم نبود.ترجیح دادم پیاده برم تا یکم اروم بشم ولی با این کفش عمرا تا یه قدم هم میتونسم راه برم.که یه صدا باعث شد برگردم سمتش.همسر مهسان بود.

-امیرخان امری دارین؟؟

امیر-مهسان گفت برسو نمتون

-ممنون. مزاحم نمیشم

امیر- این چه حرفی. بفرمایین

سوار ماشین شدم. سرمو به شیشه تکیه دادم

امیر- حالتون خوبه؟؟

-بله ممنون.

چشمام بستم و به همه ی اتفاقای که افتاده بود فکر میکردم وقتی ذهنم میرسید به حرفای بهراد تموم وجودمو نفرت و غم میگرفت. اون به چه حقی این حرفو زد. خدایا.

کمکم کن این عشق یک طرفه تموم بشه.

امیر- میترا خانوم رسیدیم

-مرسی. خیلی ممنون. باعث مزاحمت شدم

امیر- این چه حرفیه

بعد از رفتن امیر وارد ویلا شدم. بی حال و اروم به سمت خونه رفتم.

رو تخت خوابیدم و گذاشتم اون بغض لعنتی سرباز کنه و گریه کنم تا سبک بشم.

.....

ساعت ۷ صبح بود. اینطوری خودمو نابود میکردم. باید فراموشش کنم این دفعه تصمیم جدی بود. باید یه مدت از ایران میرفتم. اره میرفتم پیش مهرداد. اون طوری هم یه حال وهوای عوض میکنم هم داداشمو میبینم هم اون نامرد رو فراموش میکردم.

رفتم طبقه پایین تا موضوع رفتن رو با مادرم درمیان بزارم

-سلام مامان صبح بخیر

مامان-سلام خوبی دیشب نگرانت شدم

-بله خوبم. فقط خسته شدم. مامان راستش میخواستم درباره ی یه موضوع باهاتون حرف بزنم

مامان- بگو دخترم

-من میخوام برم پیش مهرداد

با تعجب نگام کرد. احساس کردم رنگش پرید

مامان-چی گفتی؟؟؟ نه امکان نداره.بری که چی بشه

از حرفاش تعجب کردم.مشکوک میزد.

مامان-نمیشه یه جا دیگه بری؟؟

-من میخوام برم لندن همین

مامان-دخترم چرا لج میکنی

-من لج نکردم.شما با این رفتارای ضد و نقیض مانع میشین.مامان اخلاقت عوض شده تا اسم مهرداد میاد رنگ به

رو ندارین.چرا مانع میشین داداشمو ببینم

مامان-نه دخترم اینطور نیست.بزار با پدرت صحبت کنم.

از عصبانیت جواب مامانمو ندادم.با لحنی که خودمم انتظار نداشتم گفتم

-فقط زودتر

به سرعت از خونه خارج شدم تا به خودم مسلط بشم.حتی نمیخواستم پیش محرم رازام دریا بشینم.حالا اون بغض

لعنتی تبدیل به عصبانیت شده بود ومنو از درون داغون میکرد.

.....

یک هفته بعد:

داخل فرودگاه بودم مامانم اشک تو چشماش جمع شده بود نمیدونم این همه نگرانی براچی بود.بغلش کردم از هم

الان احساس دلتنگی میکردم

-مامان نگران نباشین

مامان-زود برگرد

-حتما فدات بشم.دیگه گریه نکن

به پدرم نگاه کردم با یه لبخند اطمینان بخش ته دلمو محکم کرد.

.....

بعد از ساعت کمی که تو هواپیما بودم با صدای زن کنار دستم فهمیدم که به لندن رسیدم.چشمامو باز کردم.اینجا

هم هوا بارونی بود هر جا که من بودم بارون هم بود.لبخند غمگینی زدم و با چشم دنبال مهرداد بودم.از دور داشت

میومد انبوه جمعیت نمیزاشت سریع حرکت کند.موقع خوبی واسه برانداز کردنش بود.یه تیشرت قهوه ای با یه

شلوار جین ابی کمرنگ پوشیده بود. موهاشم به سمت بالا حالت داده بود با یه لبخند که نمونه ای کمیاب بود  
نزدیکم اومد

مهرداد-سلام خوش اومدی. خوشگل بود؟؟

-سلام ممنون. اونوقت چی خوشگل بود؟؟

مهرداد-لباسام؟؟

-اره خیلی بهت میاد

مهرداد-بفرما مهمون عزیز بریم خونه. البته خونه خودته

-لطفا بریم یه هتل

مهرداد-چرا هتل؟؟

-سخته پیش دوستت

اخماش رفت توهم که جذاب تر نشونش میداد و با اون چشمای مشکی بهم خیره شد

مهرداد-اولا اون زن داره دوما الان خونه نیست

-پس خوبه منم تنها نیستم هروقت بیاد زنشم هست

مهرداد-دیگه چه خبر؟؟ چی شد اومدی اینجا؟؟

-برا حال وهوا عوض کردن خسته شدم

مهرداد-برام جای تعجبیه که چرا دریا شمال به اون قشنگی رو ول کردی اومدی اینجا که غریبی

کاشکی میتونستم دلیلشو بگم ولی حیف که نمیتونم باهات راحت باشم

مهرداد-میترا چته؟؟

-هیچی

مهرداد-هنوز از من ناراحتی؟؟

-بله. اخه نه زنگ بهم میزدی وقتی هم میزدی دیگه نمیزدی تا زمانی که خودت بخوای. یک ماه بعد دو ماه بعد. از

اولشم خودخواه بودی

مهرداد-ببخشید سرگرم درس بودم. وقت نمیشد



با این که جواب هاش غیر منطقی بود ولی حوصله بحث نداشتم

-باشه بخشیدمت

مهرداد-مرسی موش کوچولو من.

مهردادماشین رو جلوی یک عمارت زیبا نگهه داشت که با سنگ های سفید که از دور برق خاصی داشت زینت داده شده بود

مهرداد-پیاده شو خانوم خانوما

لبخند زدم و پیاده شدم.در به طور اتوماتیک باز شد.

-خونه چه عرض کنم.قصر خوشگلی هست.چرا نگفتی بهم این جا اینقدر بزرگ هست فکر کردم یه خونه معمولی باشه

مهرداد-اختیار دارین میترا خانوم مارو دست کم گرفتید.خودت که میدونی من زیاد عادت ندارم در مورد مادیات حرف بزنم

اره ارواح عمت.

-عجب.ولی جالبه خوشم اومد

مهرداد-تو که از این خونه ها زیاد دیدی

-اره ولی اینجا یه طور خاصه نماش غمگین هست

مهرداد یه نفس کشید و گفت

-چه حرفا میزنی ها.بیا بریم تو

با کمک مهرداد چمدان ها را داخل حیاط ساختمان بردیم.از این مدل طبیعت خوشم میومد.درخت های سبز وانبوه و درهم پیچیده.فقط دریا نبود چند بار زیر لب زمزمه کردم دریا....دریا....

مهرداد-میترا کجایی؟؟بفرمایین داخل.خوش اومدین

خندیدم

-چه بادب.درضمن من خواهرتم منو جمع نبند

مهرداد-اولا با ادب بودم.دوما بده بهت احترام میزارم بخاطر همین هست فعل جمع برات به کار میبرم

با دست کنارش زدم و اومدم تو

مهرداد-ممنون از این همه ابراز علاقه

دکوراسیون داخل خونه کاملا ایرانی بود معلوم بود صاحب خونه اصالت ایرانیشو حفظ کرده.عکس های خانوادگی که رو دیوار بود.مبل های چرمی قهوه ای سوخته.به تلویزیون بزرگ گوشه سالن.لواستریهای بزرگی که از سقف اویزون بود وبخاطر سنگینشون به سمت پایین هدایت شده بودند

مهرداد-بشین راحت باش.من الان میام

-باشه.مرسی

عکسای خانوادگی توجهمو جلب کرد بلندم به سمتشون رفتم.عجب فوضولی هستم من.

یه دختر با چشمای سبز و موهای خرمایی حالت دار و یه پسر که دست انداخته بود گردنش با چشمایی طوسی و موهای مشکی.اندام ورزیده اش منو یاد بهراد انداخت.اه لعنتی.بهراد.بهراد.بسه دیگه میترا فراموشش کن ارزششو نداره پسره ی بی ادب که حرمت نگهه نداشت.اما دلم میگفت خب سرت حساسه عظم میگفت غلط کرده حساسه اون هیچ حساسیتی به تو نداره.از این همه کشمکش خسته شدم.

مهرداد-میترا بیا بالا

-براجی؟؟

مهرداد-میخوام اتاقتو نشونت بدم

....

-خیلی خوبه.حسابی زحمت کشیدی

مهرداد-نه بابا.یه سیم کارت گذاشتم رو میز تا راحت با مامان تماس بگیری.اتاق منم اتاق روبروی هست کاری داشتی صدام کن.فعلا استراحت کن

تا خواستم برم تو اتاق صدای در مانع رفتنم شد با چشمایی پر از سوال به مهرداد نگاه کردم

مهرداد-شهاب و خانومش هستن فکرکنم

-تو که گفتی نمیان الان

مهرداد-نمیدونم والله.من از کارای شهاب هیچ وقت سر در نمیارم

-پس من برم لباسمو عوض کنم وبیام

مهرداد-باشه

.....

در اتاق بستم. نور زیادی داخل اتاق می تابید انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش هوا ابری بود. الان افتاب تو مغز ادمم نفوذ میکرد. پرده های اتاق رو انداختم تا اتاق تاریک بشه تاریکی رو بیشتر ترجیح میدم. مانتومو در آوردم موهای لختمو ازاد گذاشتم تو چمدان دنبال سارافونی بودم که با باران خریده بودم. یه سارافون کوتاه مشکی با یه کمر بند چرم.

به خودم نگاه کردم روسری هم سرم کردم و از پله ها اومدم پایین. یه صدای ظریف زنونه داشت حرف میزد و میخندید

-اره دیگه اقا مهرداد این شد که من برگشتم. اصلا شهاب غیر قابل پیش بینی هست

نگاهش افتاد به من. همون دختری بود که تو عکس دیدمش. الان واضح تر چشمای سبزش معلوم بود چشمای سبزی که به نظرم خوشگل بود  
مهرداد بلند شد.

-سمیرا خانوم خواهرم میترا هست

سمیرا-بله تعریفتون گهگاهی میشنوم ولی از نزدیک این خوشگل خانوم ندیده بودم. راستی سلام.

-سلام. مرسی لطف دارین

سمیرا-اقا مهرداد فکر نمی کردم خواهرت این شکلی باشه اصلا شبیه شما نیست. شاید شبیه خانوادتون هست  
اره؟؟

مهرداد به نظرم کلافه بود دستشو داخل موهای پرپشتش برد و مکث کرد. مردمک چشمش میلغزید. سرشو انداخت پایین

مهرداد-نه میترا شبیه کسی نیست. میترا تو خانواده ما تک هست و خوشگل ترین فرد خانواده هست

ولی به نظرم اینطور نبود. مهرداد هم نمونه ی یه مرد شرقی بود با چشمای مشکی جذابش میتونست هرکسی رو جذب خودش کنه

سمیرا-البته اقا مهردادم برای خودشون زیبایی خاص خودشون دارن

مهرداد-شما لطف داری

-اقا داداش به جای این که بهم تعارف بزنی من بشینم؟؟

از رفتار خودم تعجب کردم تازگی ها بی طاقت شده بودم

مهرداد-البته بفرما. تا باهم آشنا بشین منم میام

سمیرا با چشم مهرداد رو بدرقه کرد

سمیرا-خب میترا جون از خودت بگو

-والله چی بگم. دانشجوی ترم اول بودم که تموم شد. ماه دیگه هم وارد نوزده سال میشم

سمیرا-چه رشته ای؟؟؟

-حقوق

سمیرا-چه شاخه ای از حقوق؟؟

تازه فهمیدم از من فوضول ترم هست

-وکالت

سمیرا-چه خوب در آینده پس میتونم بهت مراجعه کنم

-برایه چی؟؟

سمیرا-البته زبونم لال اگه مشکلی پیش اومد

-انشالله که پیش نیامد

به خونه به نگاه کردم.

-این خونه مال شماست؟؟

سمیرا-حوصله داری بشنوی؟؟البته چون ازت خوشم اومد میگم وگرنه من راز شوهرمو هیچ جا فاش نمیکنم

-بله شما لطف داری

دستاشو تو هم انداخت و به یه نقطه مبهم خیره شد

سمیرا-این خونه مال پدر بزرگ شهاب هست که بعد از مرگش به شهاب رسید.اخه شهاب تک فرزند بود و پیش

پدر بزرگش زندگی میکرد. پدر و مادرش هم از هم طلاق گرفتند. مادرش که تو یه تصادف سریعا مرد. و پدرشم که

پی خوشگذرونی والافی بود.

-متاسفم واسه مرگ مادرش

سمیرا-ممنون سرنوشت شهاب منم اینطور بود

- کجا زندگی میکنید؟؟ البته ببخشید

سمیرا- این چه حرفیه. تهران البته چند روز قبل از پرواز شمال بودیم خونه خاله شهاب

-بله در جریان هستم

اما ذهنم جرقه خورد. اخه خنگ تو کجا در جریانی؟؟

- شما چه تاریخی پرواز داشتید؟؟

سمیرا- اوایل اردیبهشت

- ولی مهرداد اخرای فروردین گفت پرواز داره

سمیرا- واقعا؟؟

-بله. ولی چیزی بهش نگین.

سمیرا- حتما عزیزم. ولی برام تعجبه که چرا این حرفو زده اخه چند روزم خونه خاله شهاب بود.

فقط به یه لبخند اکتفا کردم

.....

دستامو زیر سرم گذاشتم وبه مهرداد فکر میکردم چقدر عجیب و غریب بود رفتاراش دوگانه بود. اه بهراد کم بود مهرداد هم اضافه شد. کاشکی عین اون موقع تحقیرم میکرد ولی بهم دروغ نمیگفت. پسره ی دو هویتی عین سکه دو رو داره. اره حتما دیونه شده پسره ی دیونه احمق دروغگو

گوشیم روی ویبره بود باران بود

-بله

باران- بله و مرض و کوفت و زهر مار. چننش بدبخت

-سلام خانومی.

باران- یک هفته که زنگ نمیذنی. بینم اب وهوای لندن بهت ساخته اره؟؟

-اولا یک هفته همش تو تدارک برای سفر بودم. دوما ببخشید قول میدم برات سوغاتی بیارم ها

باران- خرم نکن. میترا خانوم. فکر کرده من بچه ۴ساله هستم

-اون که هستی ولی خر دور از جون. شیطون چه سریع شمارمو پیدا کردی؟؟؟

باران-بله پس چی فکر کردی.به من میگن باران یک سوت.همه کاری میکنم به خصوص در مورد تو.  
-خوشبحال من.

باران-راستی امروز رفته بودم دانشگاه برایه ترم تابستونی سوال کنم  
-بدونه من؟؟

باران-نه جون تو نرفتم.حسش نبود.من تو روزای عادی درس نمیخونم چه برسه تابستون.  
-اون که درش شکی نیست

باران-استاد کیانفرد دیدم

قلبم ریخت.با صدای لرزون که سعی میکردم بیخیال باشم  
-خب به من چه؟؟

باران-بابات بهش گفته بود رفتی لندن.امروزم اومد گفت خانوم زند کی میان؟؟راستش تعجب کردم سراغ عتیقه  
ای عین تو رو میگیره.خبری هست بلا گرفته؟؟  
-نه بابا.

باران-اره جون مهری خانوم.هیچی گفتم نمیدونم والله.  
-به نظرت چیکارم داشته؟؟

باران-فکرکنم عاشقت شده

با گفتن این حرف یه حس خوبی بهم دست داد  
-بی مزه

باران-والله.من برم مامانم صداش در اومد.بای عشقم.

پس سراغمو گرفته حقه بزار بفهمه حرفاش اندازه یه تار مویه خودمم ارزش نداره.

چشمامو باز کردم اتاق کاملا تاریک بود اصلا نفهمیدم چطور خوابم رفته.گوشیمو از کنار میز برداشتم ساعت  
۹شب بود.با اکراه از روی تخت بلند شدم کلید برق رو زدم با روشن شدن اتاق تازه تونستم اتاق کامل بررسی  
کنم.اتاقی به بزرگی اتاق خودم با کاغذ دیواری های باطرح گل صورتی و سفید و پرده های صورتی و سفید یه میز  
ارایش و با اینه انتهای اتاق بود سمت چپم تخت بود بغل پنجره. سرویس بهداشتی هم کنار در اتاق بود.صورتمو  
شستم و اومدم بیرون.چمدون رو باز کردم لباسمو تو کمد اویزون کردم.یه شلوار جین ابی روشن با یه تی شرت

قرمز پوشیدم در اتاق باز کردم صدایی نمیومد احتمال دادم شهاب نیومده بیخیال روسری شدم واز پله ها اومدم پایین.

سمیرا رو به رو تی وی نشسته بود حواسش به فیلم بود

با صدای بلند سلام دادم

-سلام

برگشت سمتم

سمیرا-بیدار شدی؟؟ اصلا متوجه اومدنت نشدم

-بخشید خیلی زیاد خوابیدم

سمیرا-نه این چه حرفیه.سفر همیشه ادمو خسته میکنه.حالا بیا بشین برات قهوه بیارم

-مرسی راستی مهرداد کجاست

سمیرا-با شهاب رفتن شام بخرن.خودم فردا یه ناهار خوب درست میکنم

-مرسی من اومدم حسابی به زحمت افتادین

سمیرا-نه این چه حرفیه

-پس تا شما قهوه رو آماده میکنین من برم لباسمو عوض کنم

سمیرا-شهاب هم برادر خودت راحت باش ولی بازم میگم میل خودت

اومدم تو اتاق یه تونیک طوسی پوشیدم با یه روسری طوسی با گل های قرمز.از این رنگ ها برا لباس خوشم

میومد.سایه ابی پشت چشمم بیشتر کردم ورفتم طبقه پایین

یه صدای مردونه داشت حرف میزد ومیخندید حتما شهاب بود با رسیدن به پله اخر مطمئن شدم.همون پسری که

تو عکس بود نشسته بود و با مهرداد حرف میزد ومیخندید

-سلام

باشنیدن صدای من هردو به سمتم برگشتن

مهرداد بهم یه نگاه کرد و با تلخی گفت

مهرداد-سلام

شهاب-سلام میترا خانوم مشتاق دیدار.بفرمایین بشینید

رو بروی مهرداد نشستم

-ببخشید اقا شهاب به زحمت افتادین

شهاب-این چه حرفیه شما هم جای خواهر نداشته من هستین. تو این مدتی که هستین حسابی راحت باشین و فکر کنید خونه خودتونه

سمیرا با سینی قهوه از اشپزخونه اومد بیرون

سمیرا-خونه خودشونم هست

شهاب-بله ایین که درش شکی نیست

سمیرا-اقا مهرداد کم حرف شدین

مهرداد-نه یکم سر درد دارم

شهاب-بزار اول شام رو بخوریم بعد برو بخواب. فردا حسابی کار داریم میخوایم بریم بگردیم روحیمون عوض بشه. نه میترا خانوم؟؟

-بله منم خیلی دوست دارم همه جا رو بگردم

شهاب با اتفاقای که تو زندگیش افتاده بود فکر میکردم ادم ساکت و غمگینی باشه ولی خیلی شوخ و شیطون بود.

شام رو با شوخی های شهاب خوردیم. واقعا سمیرا کدبانو ایرونی بود همه چی رو به قشنگی تزیین کرد هم داخل خونه هم سفره شام رو. با خوردن ناهار فرداشم به اطمینان کامل رسیدم.

.....

سمیرا-خب شهاب جان فکرکنم اقا مهرداد خیلی خسته باشن بهتر توهم بری باهاشون استراحت کنی

شهاب-خانوم میخوای ما رو بفرستی بخوابیم خودتون تنهای گپ بزنید.

سمیرا-نه انگار اقا مهرداد خیلی کسل هستن

شهاب به نگاه به مهردا کرد و صورتش گرفته شد با دستای مردونش زد رو شونه مهرداد و گفت

شهاب-پاشو رفیق بریم یکم حرف بزنیم بعدشم بخوابیم. با اجازه میترا خانوم

-خواهش میکنم بفرمایید

مهرداد حتی خدافظی هم نکرد. اینم از امشبمون. ولی عادت کرده بودم به این رفتاراش.

-مهرداد چرا اونطوری بود؟؟



سمیرا-والله منم نمیدونم خیلی گرفته بود صبح که اونطوری نبود

-از خودتون میشه بگید البته فوضولی نباشه

سمیرا-نه این چه حرفیه. من بودم و داداشم سعید. تک دختر خانواده سمیعی و شیطون خانواده. اوایل زندگی خوبی داشتیم بابام عاشق مامانم بودم. بابام سرمایه دار بود مامانم دبیر بود. سعید اون موقع ۱۷ سالش بود من ۱۵. بابام گول خورد گول به زن عوضی که ادعای عاشقی کرد بابام کم کم رفتارش تغییر کرد دیر میومد خونه به ما محل نمیداد فقط بهمون پول میداد فکر میکرد محبت یعنی پول زندگی یعنی پول دوست داشتیم بابام عین اوایل دست بکش رو موهام شبا برام قصه بگه ببرتم بیرون ولی دریغ. وقتی هم میومد خونه همش دعوا با مامان میکرد. زندگی شده بود جهنم خونه هم زندان واسه من. همش دلم میخواست بیام بیرون محبت نداشتیم فقط سعید همدم بود. تو اون اوضاع شهاب وارد زندگی من شد. فرشته ی نجات من تموم زندگی من شهاب دوست سعید بود. بعد از چند روز بابای عزیزمو کشتن

سمیرا سرش پایین بود ولی اشکای که از چشمشش سرازیر میشد میتونسم ببینم

-ببخشید ناراحتت کردم سمیرا جون

سمیرا-نه بعضی مواقع خوبه که داستان زندگیتو برای دیگران بگی تا مرور بشه. وقتی این خبر رسید بهمون من که شوکه بودم حرف نمیزدم. داداشم دیونه شده بود. مامانم افسرده شد

-الان کجاست مامانت

خندید و گفت

سمیرا-مامان من زن صبوری بود الان خوش هست

-خدا رو شکر

سمیرا-پاشو بریم بخوابیم.

-باشه شب خوش

سمیرا-شب خوش عزیزم

.....

رفتم طبقه بالا که صدای مهرداد میومد کنجاو شدم که بدونم چی میگه شاید دلیل این رفتارشو بفهمم. گوشمو چسبوندم به در

-مهرداد این کارای که تو میکنی هیچ چیز رو درست نمیکنه. بشین فکر کن راه حلشو پیدا کن

مهرداد-راه حلشو خیلی وقته فهمیدم.دوری هست دوری از اون دختر.ولی وقتی دیدمش حالم گرفت احساسم سرکشی میکنه قلبم تند تند میزنه.شهاب به خدا خیلی سخته بهت نزدیک باشه ولی نتونی بهش برسی.اخه خدایا این چه سرنوشتی بود که من دچارش شدم.بخاطر اون بود که اومدم اینجا.امروز اینقدر گریه کردم سرم داره منفجر میشه.شهاب داغونم

شهاب-درکت میکنم اوضاع تو خیلی سخته .

اینقدر محو حرفای دو تا شون بودم متوجه نشدم که دستگیره در به سمت پایین کشیده شد.به خودم اومدم رفتم عقب ولی دیر شده بود مهرداد با چهره برافروخته جلوم ظاهر شده بود

نمیدونستم چی بگم به لکنت افتاده بودم.خیلی غیره منتظره در باز شد.مهرداد که سعی میکرد خشم بی نهایتشو کنترل کنه گفت

مهرداد-مامانت بهت یاد نداده فال گوش وایسادن کار بدیه

-من من

داد زد

مهرداد-تو چی؟؟هان؟؟گفتم تو چی؟؟

با داد مهرداد شهاب سریع خودشو رسوند

شهاب-چته مهرداد چرا داد میزنی؟؟

مهرداد-از این خانوم بپرس که چرا فال گوش وایسادن

شهاب بهم یه نگاه کرد وسمیرا رو صدا زد

شهاب-سمیرا بیا میترا خانوم ببر تو اتاقش.این مهرداد دوباره پاچه گرفتنش شروع شده

سمیرا هم که رو پله ها ماتش برده بود اومد طرف من

سمیرا-بیا میترا جان

سرمو انداختم پایین با سمیرا رفتم تا نزدیک اتاقم دستای سردمو گذاشتم تو دستاش

-سمیرا جان ببخشید میخوام تنها باشم

یه لبخند زد ورفت

در اتاق باز کردم و وافتادم رو تخت موهامو ازاد کرد سرمو تو بالشت بردم هیچ وقت دوست نداشتم کسی گریه منو ببینه. فقط تو تنهای برای خالی کردن خودم گریه میکردم. اخیه این چه زندگی بود. اون از بچگی که باید متهم میشدم به کارای که نمیکردم. واقعا بهش رو دارم خوب بود همون موقع به مامان میگفتم تا الان سر من داد نزنه. باشه عیبی نداره خدا بزار قسمت تلخ سرنوشت برای من باشه. تموم بغض واشک واه و گریه من باشه.

.....

صبح با صدای موبایلم بیدار شدم. هی یادم میره این اهنگ رو مخ عوض کنم

-بله

مامان-سلام قربونت برم خوبی

-سلام مامان جون. خوبم مرسی

مامان-چرا اینقدر صدات خواب الوده؟؟

-مادر من ساعت اینجا با اونجا فرق داره ها

مامان-اره ببخشید. اصلا حواسم نبود

-دیگه چه خبر

مامان-سلامتی. مهرداد خوبه

یه پوز خند زدم

-اره خیلی خوبه

با صدای در مکالمه رو قطع کردم

مهرداد بدون این که بگم بفرمایید در اتاق عین وحشی ها باز کرد اومد تو. چه پررو همون طوری مونده داره نگاه میکنه انگار نه انگار دیشب سرم داد زده. منم محلش ندادم مشغول صحبت با مادر گرام شدم

-ببخشید مامان جون. مستخدم خونه اقا شهاب بود. عین وحشی ها در باز میکنه

مامان-عیبه مادر غیبت نکن. مهرداد خوبه

زیر چشمی بهش نگاه کردم معلوم بود از این که بهش گفتم مستخدم حرص میخوره. یه پوز خند زدم و گفتم

-بله خیلی خوبه. خب چه خبر؟؟ ملیکا خوبه؟؟ عمو خوبه؟؟ کل خاندان خوبن؟؟

مامان-از دست تو وروجک. اره همه خوبن ولی ملیکا از دستت حسابی شکایه

از روی تخت بلند شدم ورفتم جلوی آینه

-ای وای از دست این ملیکا حالا خوبه یه مراسم تف و بوسه کامل کردیم باهم

ملیکا- طرز حرف زدنت عین باران شده

-چه کنیم مامان جون. اثرات هم نشینی با دوستای نابابی مثل باران هست

مامان- کم نمک بریز. کار نداری

-نه میبوسمت بای

موبایلمو گذاشتم رو میز آرایش بدون توجه به مهرداد که تکیه داده بود به دیوار و عین هو ببر زخمی داشت نگام

میکرد رفتم سمت کمد لباسام

مهرداد- سلام عرض شد

جوابشو ندادم

مهرداد- یادته همیشه باران میگفت سلام طول شد

داشت مثلا منت کشی میکرد. منت کشیت تو سرت بخوره. برگشتم سمتش گفتم

-هه هه خندیدم .

مهرداد- گفتم روحیت عوض بشه.

بعد دستاشو مالید بهم گفت

مهرداد- بابت دیشب معذرت میخوام عصبانی شدم

نه بابا اقا معذرت خواهی بلد بود و ما نمیدونستیم

-مهم نیست. حالا بفرما بیرون میخوام لباسمو عوض کنم

مهرداد- خیلی رو داری به خدا. واسه چی فال گوش وایسادی؟؟

با غرور خاصی زل زدم تو چشماش و گفتم

-چون دلم خواست

مهرداد- دلت بیخود خواست

بعدهم برگشت سمت در که بره بیرون. منم شیطنتم گل کرد

-حالا این معشوقه گرامی که دیشب برایش بال بال میزدی کی بود. شاید من بتونم شما رو بهم برسونم

عین برق گرفته ها برگشت سمتم و سریع اومد روبروم

مهرداد-به تو ربط نداره که کی هست خانوم کوچولو تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

-هرطور میلته خواستم سبب خیر بشم

مهرداد-ممنون. حالا هم لباس تو بیوش میخوایم بریم بیرون

منم اداشو در اوردم

-حالا لباس تو بیوش بریم بیرون

مهرداد-ادای منو در میاری؟؟

-پ نه پ. اره دیگه

یه نگاه به اتاق کرد و گفت

مهرداد-حالا تلافی میکنم

یه قدم اومد نزدیک منم یه قدم رفتم عقب. یکی اون یکی من. چسبیدم به دیوار. تصمیم گرفتم قلقلکش بدم اخی

مهدیار بچه بود مهرداد قلقلک میداد اینم عین

مونگلا رو زمین پهن میشد با دهنش که اندازه غار بود میخندید. دستای ظریفمو که لاک نقره ای داشت اوردم بالا

و شروع کردم به قلقلک دادنش. تعجب کردم اصلا تکون نمیخورد عین کوه بود

سرمو اوردم بالا

مهرداد-دیگه قلقلکی نیستم

-مگه میشه؟؟

مهرداد-اره میشه. با گذشت زمان منم عوض شدم. حالا زود بیا

مهرداد رفته بود و منم تو شوک حرفای دیشب وامروز صبحش بودم

.....

یه مانتو سفید با شلوار لی ابی وشال سفید پوشیدم. به تیپم یه نگاه کردم عین همیشه عالی(اعتماد به نفسم تو

حلقم). رفتم پایین همه منتظر بنده بودن به همشون یه نگاه کردم تیپ همشون تو حلق خودشون. حلق خودم برا

بقیه حیفه.

شهاب-خب میترا خانومم که اومدن

-ببخشید کجا میخوایم بریم؟؟

سمیرا-موزه ویکتوریا والبرت

-تعیریفشو از یکی از دوستانم شنیده بودم

همون طور که از خونه بیرون میرفتیم سمیرا پرسید

-جز لندن کجا رفتی؟؟

-فرانسه

سمیرا-اوه چه خوب.فرانسه هم کشور جالبی هست

مهرداد-خانوما بفرمایین سوار بشین

.....

به ساختمون بیرونی موزه نگاه کردم.ترکیب رنگش جالب بود.از سنگ های سفیدم ساخته شده بود.وارد ساختمون شدم.همه اشیا قدیمی اونجا دیده میشد از گفته های راهنما موزه فهمیدم که خنجری که مهرداد داشت ازش عکس میگرفت خنجر جواهر نشان فتحعلی شاه بود.بعد از حرفای راهنما شهاب که یه کت اسپرت پوشیده بود وبا لبخند به موزه نگاه میکرد رو به مهرداد گفت

شهاب-داداش بی زحمت برو اون گونی رو بیار

مهرداد که متعجب شده بود گفت

مهرداد-واسه چی؟؟

شهاب-والله هرچی این یارو گفت همش ماله این فتحعلی شاه خودمون بود گونی رو بیار جمع کنیم اینا رو

مهرداد یه دفعه از خنده منفجر شد .خداییش پسره باحالی بود شهاب .خوشبحال سمیرا.

داشتیم پیاده میرفتیم که بریم پارک.گوشیم زنگ خورد.شماره ناشناس بود

-بله

با صدای جیغ جیغ باران خندم گرفتم

باران-بله چیه عشقم تو باید بگی جانم.گفته باشم مامانم عروس پررو وبی ادب خوشش نیاید

-حالا شما لطف کن به مامانت بگو منو به عروسی قبول کنه

مهرداد سرشو آورد بالا یه نگاه کرد که نزدیک بود خراب کاری کنم

باران-چی شد عشقم؟؟

-هیچی

اروم گفتم

-مهرداد فکر کرد پسری

باران-بزار فکر کنه پسره ی چندش.ایش.هرچی فکر میکنم میبینم بهش بگم هلو بهتره

-هیز بدبخت.باران به خدا دیونه ای

مهرداد انگار خیالش راحت شد رفت پیش شهاب

-حالا چکار داشتی؟؟

باران-خبر دارم دسته اول

-چی؟؟

باران-باور نمیکنی

-بنال بینم حال نداریم

باران-چه بی ادب شدی.اصلا نمیگم

-شوخی کردم جون خودت

باران-اولا جون خودت و دوما.....

-دوما چی؟؟

باران-سهیل امشب میاد خواستگاریم ابجی میترا

-بگو جون ابجی میرا؟؟

باران-جون خودت راست میگم به مولا راست میگم

-خب حالا جیغ جیغ نکن.خیلی خوشحالم کردی باران.

باران-تو بهترین دوستمی

-خب بسه هندونه ها رو زیاد نکن زیر بغلم پره

باران-روت که زیاد شده

-بوده باران من برم فعلا

باران-باشه گلم بوس بای

یه نفس عمیق کشیدم هوا ازاد تموم ریمو پر کرد. چه روز خوبی بود.

شهاب-بچه ها ناهار موافقید بریم رستوران پامچال. غذاهای ایرانی محشری داره بهتر از خوردن غذاهای این اجنبی هاست.

-منم موافقم

مهرداد و سمیرا هم موافقتشون رو اعلام کردن.

.....

منتظر آوردن غذا بودیم دیدم سمیرا یه طوری شده

-سمیرا جان چیزی شده؟؟

سمیرا-به خدا شرمنده از وقتی که اومدی داری غذای بیرون میخوری

-این چه حرفیه اصل اینه که به زحمت افتادین و منو کلی شرمنده کردین

شهاب-مزاح میفرمایید. براچی شرمنده؟؟

-از وقتی که اومدم کلی به زحمت افتادین. به خدا اول به مهرداد گفتم بریم یه هتل

شهاب-این چه حرفیه دیگه این حرفو نشنوم

.....

بعد از کمی گشتن تو خیابونا ساعت حدودای شش بعدظهر بود تصمیم گرفتم یکم خرید کنم. یه لباس کوتاه نقره ای که از دور برق خاصی داشت چشممو گرفت دوتا بند پهن داشت با یه کمر بند نازک که با صدف درست شده بود. رفتم داخل مغازه از فروشنده خواستم برام لباس رو بیاره بپوشم. رفتم داخل اتاق پرو لباس پوشیدم فیت تنم بود و اندام ظریف و کشیدمو به نمایش گذاشته بود. از لای در سمیرا رو صدا زدم

مهرداد-با شهاب رفته بگرده الان ...

سریع در باز کردم و فرصت ندادم حرفشو ادامه بده. بهم خیره شده بود و اب دهنشو قورت داد نبض گردنش تند تند میزد به طوری که من میدیدم



-مهرداد قشنگه؟؟

یه قدم اومد نزدیک و با انگشتای مردونش گونمو نوازش کرد و فقط نگام میکرد. از مهرداد این کارا بعید بود از دستش کلافه شدم و با صدای بلند گفتم

-با توهستم. گفتم قشنگه؟؟ حالت خوبه اصلا؟؟

سریع به خودش اومد سرشو انداخت پایین و کلافه دستای لرزونشو کرد تو موهاش و گفت

مهرداد-اره خیلی قشنگه. کجا میخوای بیوشی؟؟

این امروز یه چیزیش شده. کلا عادت داره با این کاراش منو تو خماری بزاره

-تولد ملیکا نزدیک هست

مهرداد-اهان. خب لباس تو عوض کن و بیا

تا شب چند جا دیگه که همشون جالب بودن از جمله (موزه ی مادام توسو. گالری ملی. برج لندنو.....) رفتیم

شهاب تو راه ساندویچ خرید تا رسیدن به خونه عین قحطی زده ها خوردم.

.....

به سقف اتاق خیره شده بودم تصمیم گرفتم به کسی جز خودم فکر نکنم حتی مهرداد واقعا چون از نظرم دیونه شده بود خودشم نمیدونست چکار میکنه. نتیجه گرفتم فکر کردن بهش خودمو داغون و دیونه میکنه.

دو هفته ای میشد لندن بودم به در و دیوار خونه نگاه کردم واقعا به این جا عادت کرده بودم. باورم نمیشد که اینقدر سریع بگذره و من بخوام دوباره برگردم. با چمدونم از پله ها اومدم پایین. سمیرا و شهاب جلوی در وایساده بودن. یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم

-ببخشید این چند وقت منو تحمل کردین

سمیرا بغض کرد و منو گرفت بغل

سمیرا-این چه حرفیه عزیزم تو واسه من و شهاب عین خواهر بودی. به خدا خیلی بهت عادت کرده بودیم.

-منم همین طور دل کندن از این جا برام سخته. ولی یه قول بهت میدم

سمیرا ازم جدا شد و نگام کرد

-اومدی ایران حتما میام تهران حسابی عین این دو هفته به زحمت میندازمت

سمیرا-تو فقط بیا. اتفاقا خیلی هم خوب کاری میکنی

شهاب-خانوما بسه. این مراسم به قول میترا خانوم تف وبوسه

سمیرا-ا شهاب. کجا بوس کردیم همو. تازه داریم حرف میزنیم

شهاب-خب من اخرشو پیش بینی کردم

سمیرا-هنر کردی

میترا خانوم مهرداد اومد بهتره بریم تو حیاط. چمدونم خواستم بکشم که دسته چمدونو شهاب ازم گرفت.

شهاب-من میارم

با سمیرا جلوتر راه افتادیم. مهرداد به ماشین تکیه داده بود یهشلوار جین ابی با تیشرت سبز موهاشم ریخته بود

تو صورتش عین پسر بچه های تخس شده بود. به هیکل ورزشکارش یه تکون داد و صاف و ایساده.

مهرداد-میترا آماده ای؟؟

-اره من آماده هستم

اخماشو کرد تو هم و به شهاب گفت

مهرداد-وایسا چمدون بزارم صندوق عقب

از سمیرا وشهاب خدافظی کردم عقب عقب رفتم سمت ماشین یه نگاه به حیاط پر از درخت کردم وسوار ماشین

شدم

.....

-چته کشتی هات غرق شدن؟؟ نکنه دلت واسم تنگ میشه؟؟

مهرداد-اره که تنگ میشه. پروازت ساعت چند بود؟؟

-نیم ساعت دیگه البته بدون با تاخیر اگه نه الان پریده بودم

مهرداد-با اومدنت حال وهوامون عوض شد مخصوص برا سمیرا خیلی خوب بود

-مهرداد

مهرداد-جانم

من در حال ذوق مرگ شدن گفتم

-با خودم عهد کردم در موردش فکر نکنم ولی دوست دارم برای اخرین بار ازت بپرسم. تو چرا اخلاقت این طوره

ببخشید ولی تعادل نداری یه بار خوبی یه بار بدی. بچه تر بودی معلوم بود همیشه سگ اخلاقی

مهرداد-ممنون از این همه تعریف و تمجید

-بزار حرفامو بزنم

مهرداد-بفرما

-داشتم میگفتم بچه بودی تعادل داشتی ولی یه دفعه چت شد.با من که دشمن خونی بودی الان شدم خواهر گلت.ولی فکرکنم کلید این معما دست من باشه

مهرداد-جدی؟؟

-اره تو عاشق شدی یادته اون شب به شهاب میگفتی

مهرداد-بیا بریم یه چیز بخوریم

-بحث عوض نکن

مهرداد-بهت گفتم تو این یه مورد دخالت نکن به صلاح خودته

-باشه هرطور تو راحتی

با این که کنجکاو بودم بدونم دختره کیه و چرا مهرداد از جواب دادن طفره میره ولی قبلا به خودم قول دادم ذهنمو مشغول نکنم.با مهرداد خدافظی کردم.دیگه ندیدمش تا چند ماه بعد.اعتراف میکنم دلم براش تنگ میشه.

.....

هوایما رو زمین نشست.تو فرودگاه مهر اباد بودم.به مامانم اینا نگفته بودم امروز پروازم هست خواستم غافل گیر بشن.فقط باران میدونست.شالمو کشیدم جلوتر موهای طلاییم رو شونه هام خودنمای میکرد با کفش های پاشنه بلند اروم اروم قدم برداشتم از فرودگاه اومدم بیرون میخواستم با باران تماس بگیرم.سرمو گرفتم بالا با دیدن صحنه ی روبرو فکرکردم دارم خواب میبینم.نه این امکان نداره.به ماشین تکیه داده بود وپاهش رو زمین ضربه گرفته بود.صد در صد خودش بود من سرجام خشکم زده بود.یه نور تو آسمون نمایان شد وبعدهم صدای رعد وبرق شدید همزمان شد با بالا آوردن سرش.نگام تو نگاش قفل شده بود یه قدم اومد نزدیک بارون شروع به گرفتن کرد.

یه کافشن تنش بود با این که تابستون ولی هوا سرد شده بود درست عین بدنم.تو شوک بودم.موهایم بخاطر بارون چسبیده بود به پیشونیش.دستشو کرد تو جیب شلوارش اومد نزدیک

-خیلی وقته منتظر بودم

با یه حالت خاصی بهم خیره شده.نمیدونستم حرف بزنم واقعا از این که زبونم تو دهنم بچرخه عاجز بودم

-نمیخواهی چیزی بگی من بخاطر تو تا اینجا اومدم

به زور زبون باز کردم

-اس استاد شما اینجا چکار میکنین

هنوزم باور نداشتم اون با اون هم غرور جلوی من وایساده باشه. دستام قرمز شده بود.

-ببخشید من باید برم

جلومو گرفت

بهراد-اومدم بابت اون شب ازت عذر خواهی کنم. حالا بیا سوار ماشین بشو

-ولی نیازی به عذر خواهی نیست شما حرف دلتون زدین. از نظر شما من یه دختر ..

بهراد-هیس. میترا ازت خواهش میکنم فقط سکوت کن

-میترا نه خانوم زند

بهراد-باشه. هرچی تو بگی. فقط به حرفام گوش کن

بهش یه نگاه کردم با دیدن چشماش ضعف تموم وجودمو گرفت

بهراد-بفرمایین

بدون هیچ حرفی سوار شدم. پالتومو که از لندن گرفته بودم از تنم دراورددم. احساس میکردم دارم کم کم گرم

میشم. بهراد سوار شد هرچه استارت زد روشن نمیشد

-به ماشین به این گرونی نمیخوره اینقدر زیرتی باشه

(چه پرو شدم. این همه زبون از کجا اوردم من)

بهراد-تا اینجا اومدم درست بود. یه لحظه وایسین برم چکش کنم

ده دقیقه گذشت تو ماشینش بوی عطرشو میداد یه نفس کشیدم ریمو پر کردم از عطرش. خسته شدم از ماشین

پیاده شدم .

-اقای کیانفرد اگه حرفی دارین میتونیم زیر بارون راه بریم و حرفاتون بگین

بهراد-اره فکر خوبیه

باهاش هم قدم شدم قدم به این بلندی تا شونه هاش تازه میرسیدم برا خودش گولاخی بود.

-میشنوم

بهراد-من اصلا اهل حاشیه روی نیستم ویه راست میرم سر اصل مطلب.خودمو که میشناسی.۲۶سالمه وکیلیم  
خانوادهمو بهتر از خودم میشناسی.اولین برخوردم همون موقع بود که زدم تموم وسایلتو ریختم راستش اون روز  
خیلی عجله داشتم.وقتی هم سر کلاس دیدمت خیلی مغرور بودی اینو از تو چشمت میخوندم منم هی خوشم  
میومد اذیتت کنم و سر به سرت بزارم و حرصتو در بیارم.یادته تو مغازه فرش فروشی بابات دیدمت اون روز خیلی  
هل شده بودی نمیدونم چرا.خونتونم که اومدم حالتو گرفتم فهمیدم داری حرص میخوری ولی ملیکا خانوم جبران  
کردن حال منو حسابی گرفتن.یه چند وقت میشد ندیدمت تا شب تولد خواهرم.من بهراد کیانفردپسر مغرور که به  
هیچ دختری حتی یه نیم نگاه نمیکنم شب تولد...

من که حوصله نداشتم گفتم

-برید سر اصل مطلب شب تولد چی شد؟؟

بهراد-عاشق شدم

با این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن هیجان زده شده بودم

-عاشق کی؟؟

باران با ملایمت من ومهرداد رو خیس کرده بود.صدای شرشر باران رو دوست داشتم

بهراد-عاشق یه فرشته که الان کنارم وایساده.دل ودینمو برده

کلا هنگ کرده بودم یه نگاه بهش کردم جدی وایساده بود واز موهایش اب میچکید

-اقای محترم حالتون خوبه؟؟ یعنی چی؟؟یه بار منو متهم به خراب بودن میکنی یه بار اعتراف به عاشقی

پوزخند مسخره ای زدم

بهراد-اون شب وقتی دیدم حسام عوضی کنارت هست داغ کردم دست خودم نبود میخواستم اینقدر بزنمش که

جلوی چشمم جون بده.حیف امیر نداشت

یکم یکم من من کرد بعد موهایش داد سمت بالا

بهراد-با من ازدواج کن

-دستور بود؟؟

بهراد-نه یه خواهش بود

-بهتره یه ماشین بگیرم برم خونه شما زیر بارون بودی داری هزیون میگی

بعد قدمامو تند تر کردم. از فاصله دور داد زد

بهراد-هزیون نمیگم

.....

تو ماشین به شبی که گذشت فکر میکردم به اعتراف رمانتیک بهراد با اینکه دلم میخواست همون موقع بپریم  
بغلس ولی خب منم باید اذیتاشو تلافی کنم تا دلم خنک بشه.

از ماشین پیاده شدم بازم آرامش شهرم بهم منتقل شد بوی بارون ورطوبت سرحالم کرد.

چمدونم میکشتم ودورو برموا نگاه میکنم تا باران رو پیدا کنم سرمو چرخوندم باران رو دیدم با سهیل بود. بابت این  
قضیه خوشحال بودم. از دور براش دست تکون دادم از دور خندید و بلند گفت

باران-به به میترا خانوم خوش اومدی به دیار خودت

بهم نزدیک شد و بغلس کردم

-سلام دلم خیلی تنگ شده بود

با صدای سهیل از بغل باران بیرون میام

-سلام اقا سهیل خوب هستین مبارک باشه

سهیل-سلام مرسی بفرمایید سوار ماشین بشیم دیر وقته

باران-نه سهیل تازه میترا اومده فکر کردی به این راحتی ولش میکنم.

سهیل-بله باران جان میدونم شما در ول نکردن ادما استادی

باران-سهیل منظورت چیه هان؟

-یعنی تو اقا سهیل ول نکردی دیگه

باران-من؟ جوک گفتی به خدا

سهیل-تسلیم بیاین سوار بشین

از باران و سهیل خداحافظی کردم و وارد ویلا شدم به همه جا نگاه کردم اگه بگم دلم تنگ نشده بود خالی  
بستم. بغل دریا نشستم و به ایندم فکر کردم خدایا کمکم کن.

اروم وارد خونه شدم همه جا در تاریکی فرورفته بود. اروم از پله ها رفتم بالا که با روشن شدن چراغ ها و ایسادم.

-کسی اونجاست؟

صدای مامانم بود وقتش بود خودمو نشون بودم به اندازه کافی دلم تنگ شده بود.

-سلام مامان

اول با تعجب نگام کرد بعد کم کم لبخند زد

مامان-سلام تویی میترا الان اومدی؟ چرا زنگ نزدی

-سلام مامان

همون طور که از پله ها پایین میرفتم گفتم

-اره الان اومدم دیدم همه برقا خاموشه ترجیح دادم فردا ببینمتون. فقط باران میدونست خواستم غافلگیر تون کنم

رفتم تو اغوش پر مهر مادرم وبوی عطرشو کشیدم تو ریه هام

مامان-خوب کردی اومدی خونه بدون تو جهنمه

۱- مامان این چه حرفیه؟ راستی گوشات خیلی تیزه

مامان-اره مامانتو دست کم گرفتی؟ شام خوردی؟

-میل ندارم مامان فقط دلم میخواد بخوابم

مامان-باشه برو شب خوش

.....

دو هفته بعد

گوشیم رو ویریه بود داشت خودشو میکشست دست از ارایش برداشتم به شماره نگاه کردم بهراد بود

-بله

بهراد-سلام میترا خانوم خوب هستین

-منمون امر تون؟

بهراد-راستش دو هفته از اون شب میگذره ولی شما به من جوابی ندادین

-من دلیلی نمبینم جواب شما رو بدم

خنده ارومی کرد وگفت

بهراد-اخه دلیل محکم تر از این که من به شما درخواست ازدواج دادم شما هم باید به جوابی بدین تا من از بل تکلیفی در بیارم

-جواب من منفی هست لطف کنید دیگه زنگ نزیند

بهراد-من ولکن نیستم خانوم خدانگه دار

از این حرف بهراد تبسم شیرینی کردم واروم نشستم وسط اتاق.نمیدونستم چرا گفتم نه شاید میخواستم باهش لچ کنم ودلم اروم بشه.بسه میترا تو که بچه نیستی که بخوای کار کسی رو تلافی کنی اون بیچاره که کاری نکرده افکارمو پس زدم و لباسی که با مهرداد لندن خریده بودم پوشیدم واز خونه بیرون اومدم

هرکی یه چیز میگفت.تاسرمو برمیگردونم ببینم صدا کی هست صدا یه نفر دیگه درمیاد.منم گفتم کم نیارم  
-ملیکا ارزو یادت نره.

خنده شیرینی کرد وگفت

ملیکا-حواسم هست

یه دختر نجسب که نشسته بود پیش ملیکا گفت

-مگه میشه ادم ارزو کردن برا فوت کردن شمع تولدشو یادش بره

یه نگاه به دختره کردم که حساب کار دستش بیاد وفوضولی نکنه.روشو برگردوند ویه چیزی گفت که نفهمیدم.

درحالی که بلند میشدم ودوربی روشن می کردم گفتم

-خب بچه ها دیگه آماده باشین میخوام بترکونین ها.همون دختر افاده ای گفت

-بچه ها یک دو سه

خالاهمشون شعر تولدت مبارک میخوندن وخونه رو رو سر خودشون گرفته بودن.ملیکا یه نگاه به من کرد وزیر لب به گمونم ارزو کرد وشمعارو را فوت کرد.فوت کردن شمعا همانا جیغ و داد بچه ها هم همانا.

دوربین خاموش کردم ورفتم پیش ملیکا نشستم.

-ارزو کردی؟

ملیکا-اره

-حتما ارزو کردی بختت باز بشه

ملیکا-من عین بعضی ها نیستم به بختم لگد بزنم



- الان منظورت با من بود؟

ملیکا- دقیقا

- مرسی. خودت که میدونی چه پررو بود

ملیکا- اره میدونم ولی نه تو بچه هستی نه اون. بحث زندگیته عاقلانه فکر کن

- منم کاری به گذشته ندارم. فقط یکم میخوام اذیتش کنم

ملیکا- طولانی نکن. ممکنه بفهمه چه عقب مونده ای هستی

با صدای بلندی گفتم

-ملیکا

ملیکا- جانم زدن که نداره

-بعدا که کاری داری من انجام بدم.

ملیکا- خب بابا شوخی کردم اصلا تو فرشته هستی

-اهان حالا شد.

.....

دو روز بعد /اول شهریور/

هدفن تو گوشم بود واهنگم تا جای که دلم میخواست کم وزیاد میکردم. با دستم راستم داشتم زبان تمرین میکردم وادامسو تو دهنم باد میکردم. از دنیا وسختی هاش فارغ شده بودم. رفتم برا دور بعدی کم کردن صدا که دیدم مامانم شاکی دم در اتاقم وایساده و داد وپیداد میکنه

-مامان شما اینجایی؟

مامان- اره یعنی کسی جز من وایساده وشبیه منه؟

خنده با نمکی زدم وهدفن دراوردم انداختم روتخت.

-اتفاقی افتاده؟

مامان- راستش میدونی چیه؟

-بله. دارین نگرانم میکنین

مامان-مهرداد میخواد بیاد ایران

نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا نه. بیاد که چی دوباره با رفتارای عجیب و غریبش منو گیج کنه. یا حس کنجکاوی منو بیدار کنه. خودمو خوشحال نشون دادم

-وای باورم نمیشد اینقدر زود بیاد

مامان-یک ماه اینجاست

-خوبه. دل منم تنگ شده حسابی

مامان-راستی یه خبر دیگه

-خیر باشه

مامان-امشب آقای کیانفردم دعوت کردیم به مناسبت اومدن مهرداد

جا خوردم حسابی. نکنه ازم امشب جواب بخواد. باید سعی کنم جلوش اصلا افتابی نشم.

-باشه. کمک نمیخواین؟

مامان-نه. مهری خانوم هست. فقط سر وقت حاضر شو

-باشه

مامان رفت ومنم بی حال خوابیدم رو تخت. عجب شانسی دارم من. مهرداد چطور میخواد بیاد. خوشبحال ملیکا حتما امشب خرکیف میشه. اینقدر که از اومدن داداشم جاخوردم از اومدن بهراد جا نخوردم. درجه جا خوردم بابت اومدن مهرداد یکم بیشتر بود. حداقل میزاشت یک سال بشه. اه دیونه چته تو نبودی که میگفتی خدا کنه زودتر بیاد. ااره من بودم ولی حوصله رفتاراشو ندارم.

پخخخخخخخخخخ

بلند شدم ببینم کی این مسخره بازی دراورد. ملیکا بود. همون طور که حدس میزدم خرکیف بود

-در طویله نیست ملیکا خانوم اینجا هم باغ وحش نیست

لباشو جمع کرد وگفت

ملیکا-ببخشید فکر نمیکردم ناراحت بشی

-بیشتر ترسیدم. این بچه بازیا چیه

ملیکا-مهرداد میخواد بیاد

-میدونم. چون مهرداد میخواد بیاد تو ادا در میاری

ملیکا-چه بی ذوق

-بهراد امشب میاد

ملیکا-واقعا؟

-اره مامانم دعوتش کرده

ملیکا-میخوای چکار کنی؟

-جلوش افتابی نمیشم

ملیکا-چه ایده خوبی

-ساعت چند مهرداد میاد؟

ملیکا-گمون کنم یک ساعت دیگه میرسه

-اوه چه جالب خواهرش آخرین نفری هست که باید بدونه

ملیکا-به خدا منم الان فهمیدم

-باشه تو برو منم لباس بپوشم میام

ملیکا-باشه.زود بیا

.....

کی رسیده تهران دیگه من نمیدونم که الان میرسه رشت.اصلا به من چه.نمیدونم امروز چه مرگم شده بی حوصله بودم شدید اگه یکی گیر میداد عین سگ پاچه میگرفتم.مهری خانومم مشغول سالاد درست کردن بود.

-سلام

مهری خانوم-سلام دخترم.چرا تو نرفتی

-حوصله نداشتم.

مهری خانوم-هر جور راحتی دخترم

رفتم کنار پنجره و پرده کنار زدم. اسمون بغض کرد بود. همیشه شهر یور ماه تو بندر دوست داشتم. دریا هم اروم بود. برعکس من درونم غوغای بود. بهراد میخواستم ببینم. اره بخاطر همین بود. همیشه اینطور بود. چشمم خورد به در ویلا که باز شد.

اولین نفری که اومد تو مهدیار بود بعدشم ماشین بابا که اومد داخل. ملیکا از اتاق من دل کنده بود و داشت میومد پایین.

ملیکا- رسیدن؟

-اره

وایساد کنارم پرده رو کاملا کنار زد

-چکار میکنی؟

ملیکا- یا اصلا نگاه نکن یا کاملا نگاه کن. چیه دزدکی نگاه میکنی. اوه اقا مهدیار رو. داری قد و بالای داداش رو نگاه میکنی؟

-بکشن اون پرده رو. زشته ملیکا

همزمان با حرف من مهدیار رسید. منم از پنجره فاصله گرفتم

مهدیار- سلام بر اهالی خونه. مهمونا اومدن

-سلام داداش

مهدیار- علیک به خواهر گلم

ملیکا با شیطنت خاص خودش گفت

ملیکا- سلام پسر عمو

مهدیار- سلام وروجک

همزمان با چرت و پرت های که ملیکا و مهدیار میگفتن مامان اینا اومدن داخل خونه

پشت سرشونم مهردا اومد. مثل همیشه بی نقص. من رفتم جلو به سه تاشون یه سلام کلی دادم. مهرداد وقتی

صدامو شنید با یکم مکث سرشو آورد بالا و چندثانیه براندازم کرد و بلاخره زبون باز کرد

مهرداد- سلام میترا خانوم. مشتاق دیدار

-والله من نمیدونستم میخوای بیای. بهم دیر گفتن. امادگی برا اومدن سراغت رو نداشتم

مهرداد-نه مهم نیست.همین که دیدمت کافیه خواهرگلم

ملیکا-منم اینجام .کسی منو میبینه؟

همه با این حرف ملیکا زدن زیر خنده.

-حالا خسته شدین بیاید بشینید.بقیه حرفا برا بعد.

بابا-خب پسرم خوش گذشت؟

مهرداد-نه بابا.تی غربت به کسی خوش نمیگذره

مامان-بچم اب شده.

مهدیار-مادر من یه طور میگی که اقا رفته اونجا حبس.پیش رفیق شفیقش بوده.حالا ما رو بگی یه چیزی رفتیم

سربازی هیچ کی نمیگفت اب شدی

مامان-حسود خان شما میرفتی سربازی نبودی ببینی من چه حالی داشتم

مهدیار-خب برام تعریف نمیکردی

ملیکا-بسه دیگه.خانومت کجاست؟

مهدیار-با اجازه شما رفته دکتر

مامان-وا خاک عالم پس چرا تو فرودگاه گفتی حالش خوبه

مهدیار-خوبه.

چرا شلوغش میکنی مامی.

میترا-حالا میگی چی شده؟

مهدیار-میخوای عمه بشی

چشمام از تعجب گرد شده بود.به نظرم که خیلی زود بود.ولی من بچه دوست داشتم.

مهرداد-تبریک میگم داداش.میترا چشمات به اندازه کافی درشت هست اونطوری میکنی ادم میترسه

-بی نمک

مامان-بچه ها شما ناسلامتی همتون گنده هستین عین سگ وگر به بهم میپزین.ملیکا بیچاره دهنش از تعجب باز

مونده.

-نه مامان این از همه بدتر هست.

ملیکا-من به این مظلومی.راستی عمو کجا رفت؟

مامان-رفت استراحت کنه.یکم سردرد داشت

ملیکا-خب اقا مهرداد چی شد برگشتی؟

مهرداد با این سوال ملیکا یکه خورد دقیقا متوجه شدم من ادم زیرکی بودم.من داداشمو نشناسم که دیگه هیچ.

مهرداد-اونجا خسته شده بودم گفتم پیام یه سر به خانواده بزنم وبرم

ملیکا-خوب کاری کردی

-ملیکا بیا بریم کمک مهری خانوم

رفتم تو اشپرخونه پیش مهری خانوم

-کمک نمیخواین

مهری خانوم-نه دخترم همه چی رو آماده کردم

تا میخواستم تشکر کنم ملیکا اومد داخل

ملیکا-کار داری؟

-حداقل از مهرداد خوشت میاد اینقدر ضایع بازی در نیار

ملیکا با صدای اروم گفت

ملیکا-کی گفته من از داداش غزیمیت تر از خودت خوشم میاد

-من

ملیکا-تو بیجا کردی

-درهرصورت من میتونم کمکت کنم

ملیکا-باشه.باشه.حرف مفت نزن.کمکت کنم

-ادا در نیار دلچک

ملیکا-بیا بریم حالا که داداشت اومده سرشو بخورم

-خدا شفا بده.برو

.....

ملیکا - بابا خوشگلی بیا بریم

-مطمئنی؟

ملیکا-اره بهراد جونم ببینت غش وضعف میکنه

-بی نمک,اصلا بخاطر اون نیست

ملیکا -بله .شما راست میگی

-بریم دیر شد

تو سالن همه بیشتر اومده بودن,جمع هم جمع بود.اوه خدای من بهراد ببین از فاصله دور داشت نگام میکرد من به کی بگم تاب این نگاه رو ندارم.میترا دیگه غرور نداری باید قبول کنی.

ملیکا-خوردیش

-امشب شاید جوابشو بدم

ملیکا-واقعا؟فکراتو کردی

-بخوام به دلم گوش بدم اره امشب جواب میدم

ملیکا-باشه برو بیش مهمونا.شیرینی یادت نره

زدم بهش و از کنارش رد شدم.

مهرداد دقیقا وسط جمع دوستاش بود وداشت حرف میزد

وایسادم کنار به همه نگاه میکردم وگاهی خوش امد میگفتم.

-سلام

برگشتم سمت صدا

-سلام خوش اومدین

بهراد-خوبین؟خیلی وقته خبر ندارم از تون

-سرم شلوغ بود ببخشید.کاری داشتین؟

تا میخواست جواب بده مهرداد زد تو حرفش

مهرداد- میترا معرفی نمیکنی

-اقای بهراد کیانفرد استاد بنده. باباشون با بابا شریک هست.

بهراد دستشو آورد جلو ولی مهرداد با کمی مکث بهش دست داد.

بهراد- خوشبختم

مهرداد- منم همین طور. خوش آمدین. من برم ببخشید دوستانم تنها هستن

بهراد- خواهش میکنم .

بعد از رفتن مهرداد منم میخواستم برم که بهراد صدام زد

بهراد- برادرت اومد حرفمو قطع کرد. جواب حرف منو نمیگی؟ این همه صبر بسه. میترا از ارم نده

برگشتم سمتش و بهش نزدیک شدم یه نگاه کوتاه کردم و سرمو انداختم پایین

بهراد- سکوت نشانه ی رضایت هست

فقط به یه لبخند اکتفا کردم.

.....

مامان- میترا بلند شو مهرداد میخواد بره بیرون توهم برو تنهاست. من گفتم نمیای گفت تنهام.

بلند شدم و جشمام مالوندم

-ساعت؟

مامان- جملاتم کوتاه میکنی ساعت ۹ صبح هست. آماده شو و بیا

صورتمو شستم و مانتو سفید و شلوار سفید هم پوشیدم با یه شال کرم رنگ.

با یه ارایش تا معلوم نباشه خواب بودم

-صبح همگی بخیر

بابا-سلام صبحت بخیر خوشگل بابا

-فدای بابا ناناسم

مهرداد- چه خوشحالی؟



اره خوشحالم مگه میشه خوشحال نبود با وجود بهراد

-اخه امروز سرخوشم

مهرداد-با من میای بیرون بخاطر همینه

خندیدم دلم برا داداشم تنگ شد امروزم یه دلی از عزا در میارم. حوصله فکر کردن به گذشته ندارم، بیخیال شدم و رفتم بیرون

-سلام دریا

مهرداد-بازم میگم خوشبحال دریا

خندیدم و رفتم سمت ماشین

-خب برنامه بگو؟

مهرداد-میریم خوشی و حال

-ملیکا هم بگم بیاد

مهرداد -نه.

نزدیکم شد تا خواست حرف بزنه بوسش کردم

مات موند. دستامو جلوش تکون دادم

-بلاخره بوست کردم. چی میخواستی بگی؟

مهرداد-خواستم بگم فقط دوتایی. این چه کاری بود

-عیبه داداشمو بوس کنم؟

مهرداد -نه .بریم

ولی فک نمیکردم ناراحت بشه تا این حد. اینقدر تند میرفت داشتم فاتحه خودمو میخوندم.

از زور ترس اب دهنمو قورت دادم سعی کردم به خودم مسلط بشم به نیمرخ مردونش نگاه کردم و صندلی سفت نشستم

-مهرداد همیشه یکم ارومتر بری با این وضع دوتامون رو به کشتن میدی ناکام از دنیا میریم

مهرداد همون طور که پاشو رو پدال گاز بیشتر فشار میداد گفت

مهرداد-مگه سرعت رو دوست نداری؟

-دوست دارم ولی این سرعت نه هیجان نمیاره باعث میشه من بترسم. اصلا حالت خوبه؟

مهرداد-اره خوبم ببخشید که باعث ترست شدم

کم کم سرعتشو کم کم کرد

مهرداد-اره خوبم ببخشید که باعث ترست شدم

-بیخی. حالا کجا بریم؟

مهرداد-جای رو مد نظر نداری؟

-یکم بالاتر یه رستوران سنتی هست موافقی بریم یه دیزی بزنیم؟

مهرداد-اره بزن بریم

.....

از ماشین پیاده شدیم هوا خنک بود از اون هوا ها که من باهاش حال میکردم دستمو کشیدم سمت بالا یکم

خستگی در بیاد بدنم کوفته بود شدید

مهرداد یه نگاه کوتاه کرد و گفت

مهرداد-مثل این که خسته شدی تو ماشین؟

-نه که خیلی رامون طولانی بود. نه فقط یکم بدنم کوفته هست یکم راه برم حله

مهرداد-اوکی

همون طور که داشتیم راه میرفتم بهش گفتم

-بچه بودیم از من بدت میومد؟ راستش خیلی گذشتم والانم برام مبهم هست

مهرداد که از سوال ناگهانی من تعجب کرده بود گفت

مهرداد-نه واسه چی بدم بیاد؟

-اخه رفتارات ضد و نقیض هست. گیجم میکنی

مهرداد-به گذشته فکر نکنی بهتره در ضمن از تو بدم نمیاد فقط یه حسادت بچگانه بود

هرچند که این حرفا تو کتم نمیرفت ولی باید به جوابش قانع میشدم چاره ای هم جز این نداشتم.

هوا کم کم داشت سرد میشد از فصل پاییز زیاد خوشم نمیومد کلا وضع روحیمو مختل میکرد. با مهرداد اروم راه میرفتیم. به ساعت طلایی رنگش نگاه کرد و گفت

مهرداد- نزدیکای ۱۲ ظهر هست بریم نهار بخوریم

همون موقع برام اس اومده بود بهراد بود

(سلام پدرم با پدرت صحبت کرده احتمالا امشب بهت میگه)

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم مهرداد زیر چشمی داشت نگاهم میکرد

مهرداد- چیه خوشحال شدی؟

-هیچی باران برام جوک فرستاده بود

بدبخت باران

موقع نهار باهام سرسنگین بود جای تعجبم نداشت عادت کرده بودم به رفتاراش خیره شده بود به غذا تو این حال وهوا نبود زدم تو فاز لاتی

-داش مهرداد دنیا دو رزوه بیخیال غم وغصه بشو دیزی رو بچسب

وا انگار نفهمید چی گفتم خم شدم سمتش دستامو جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد

مهرداد- چی میگی

-میگم چته تو هیروت هستی نهار تو بخور سرد شد

مهرداد- دیگه سیر شدم. تو بخور تا بریم یکم بگردیم

-دریا هم بریم

مهرداد- حالا خوبه ور دلته باشه میریم

.....

بعد از یه تفریحی درست و حسابی رفتیم کنار دریا کسی نبود یه عده زوج بودن که حواسشون به خودشونم نبود چه برسه به اطرافشون. پاچه های شلوارمو دادم بالا مهرداد دستاشو کرده بود تو شلوارش وبا جدیت نگاه میکرد

-مهرداد اگه تونستی منو بگیری؟ یک دو سه

شروع کردم به دوییدن وبلند میخندیدم مهردادم پشت سرم میدوید صداشو میشنیدیم که میگفت

مهرداد-بازیت کرده موش کوچولو صبر کن

روسریم از سرم افتاد موهام ازادانه به این طرف واون طرفم میرفت یه نگاه به پشت سر کردم مهرداد هنوز دنبالم بود. دلم میخواست اذیتش کنم به دوییدنم ادامه دادم

به لب دریا نزدیک شدم پامو گذاشتم تو اب احساس خوبی بهم دست اروم اون یکی پامم گذاشتم خواستم یکم جلوتر برم دست یکی پشتم قفل شد دستامو که کنارم افتاده بود اوردم بالا گذاشتم رو دست مردونش

مهرداد- حالا از دست من فرار میکنی

-اصلا حواسم بهت نبود. اومدم تو اب از خود بیخود شدم

مهرداد- که اینطور

دستاشو برداشت و شروع کردن به اب پاشیدن طرفم منم کم نیوردم تموم لباسشو خیس کردم.

.....

خسته بودم حسابی برق اتاقمو روشن کردم. مانتومو پرت کردم رو زمین کل هیکلیم خیس بود رفتم به دوش چند مینی گرفتم واومدم. به ساعت رو میز نگاه کردم حتما الان بابام موضوع رو فهمیده. یه لبخند زدم ونشستم رو

تخت. چشمام داشت سنگین میشد

حس میکردم یکی اومده تو اتاقم.

-دخترم

مامانم بود. نمیزارن ادم یه دقیقه بخوابه

بلند شدم وچشمامو مالوندم بعد از خواب خیلی حال میداد

-بله مامان؟

مامان- بیا شامتو بخور. باباتم کارت داره

-باشه شما برید منم الان میام

میدونستم چکارم داره خیلی ریلکس بلند شدم ومو هام شونه کردم وبستم. از تو ایینه یه بوسی هم برا خودم پرت کردم.

به به جمع همه که جمعه

-سلام بر همه

بابا-سلام خانوم خانوما

-خوبی بابا؟

بابا-اره بشین تا غذا سرد نشده

-اطاعت.مهر داد کجاست؟

مامان-گرسنش بود زود شام خورد رفت

-اهان

داشتیم شام میخوردیم هیچ صدایی نمیومد.موقع شام خوردن یه عادت شده بود واسمون.بابام میگفت احترام به

سفره هست.با صدایی بابا سرمو اوردم بالا

-بله

بابا-میخواستم یه موضوع مهم رو باهات در میون بزارم

-خب بگید

بابا-نمیخواستم به این زودی بگم ولی اصرار کرد خیلی زود بهت بگم

-چی؟ نفهمیدم

حالا خودم از همه چی خبر داشتم

بابا-بهراد رو که میشناسی؟

-بله استاد کیانفرد رومیگی دیگه بابا

بابا-اره.ازم خواست با خانوادش بیاد خونمون

-خب؟

بابا-دختر تو چرا نمیگیری گفت میخوان برا امر خیر بیان

تو دلم غوغایی بود خودمو عصبی نشون دادم

-وشما هم اجازه دادین؟

بابا-خودم که حرفی ندارم ولی گفتم باید نظر دخترمو بدونم

چیزی نداشتیم بگم اگه هم میخواستم بگم دهنم قفل شده بود.کلیدشم دستم نبود که بازش کنم.خیلی زود شاممو

خوردم واوادم تو اتاق.

.....

خیلی زود همه چی گذشت. فکرشم نمی‌کردم اینقدر سریع بگذره. من میترا زند الان سر سفره عقد بودم وهمسر رسمی بهراد کیانفرد تنها مرد زندگیم شدم. بعد از این که عاقد رفتن همه اصرار کردن پاشیم برقصیم من بودم وبهراد من بودم ومرد زندگیم من بودم و تنها کسی که قلبا دوستش داشتیم من بودم و لبای گرم بهراد.

پایان فصل اول

فصل دوم

مهر داد

.....

از بچگی یاد دارم عزیز دل مامان وبابا بودم و داداش شیطون مهدیار. مگه میشد من چیزی بخوام و کسی انجام نده از سه سالگیم چیزی یادم نمیاد فقط یه چیزای محو خاطرم هست که گفتنش الان به درد نمیخوره وقتی سه سالم بود خواهر دار شدم. یکم که بزرگ تر شدم دقیقا اول ابتدایی بودم از همه ی بچه های همسن خودم بیشتر میفهمیدم

وبه چیزای سادم قانع نبودم وبه قضیه مهم ذهنمو مشغول کرده بود که یه روز از مامان سوال کردم

-مامان چرا میترا شبیه هیچ کدوممون نیست؟؟

و یه جوابای داد که فهمیدم الکی هست میدونستم داره دروغ میگه بچه بودم ولی خر که نبودم.

بلاخره مهدیار بهم گفت میترا خواهر واقعی ما نیست وبچه پرورشگاهی هست مامانم کلی باهاش دعوا کرد که چرا به من گفته من بچه هستم وبه دفعه زبونم بی موقع باز میشه واگه میترا بفهمه ممکنه ضربه بدی بخوره از واقعیت ودر آینده مارو ترک کنه. این فکرای مامان یه ترس بی مورد بود اون براچی باید دچار ضربه باشه بهترین زندگی رو داشت. هشت سالم بود که حسادتم بهش شروع شد اولین حسادتم رو هیچ وقت یادم نمیره لب استخر نشسته بود ودستاش رو تو اب کرد بود

وبا حرکت دستش موج کوچیکی ایجاد میکرد یهو رفتم سمتش وهلش شدم وای که چقدر حال داد ولی با دعوای بابا کلا حالم گرفته شد.

من به کی میگفتم که از این دختره ی لوس ونر که جای من رو پر کرده بود بدم میومد

من متنفر بودم ازش. متنفر

سرسفره اگه میدیدمش به کل اشتهاش کور میشد وقتی اشکش در میومد دلم خنک میشد.

کم کم بزرگ شدم و وارد دبیرستان شدم هرچی مد بود رو خودم خالی میکردم ولی الان تنها چیزی که واسم مهم نیست مد هست. به قول دوستم جذابیت نفس گیری داشتم ولی از نظر خودم یه ادم معمولی بود و هر وقت دوستام ازم تعریف میکردن

به یه پوزخند اکتفا میکردم نمیدونم شایدم حق با اونا بود من فقط غرورمو پرستش میکردم و روی پای خودم وایسادم اصلا خوشم نمیومد از پسرای لوس که از باباشون پول میگیرن با پولای خودم یه گوشی تاپ خریدم به مناسبت شیرینی گوشیم دوستامو دعوت کردم خونه بعد از کلی مسخره بازی اومدم تو اتاق تا گوشیمو بردارم ولی نبود همه جا گشتم یه لحظه ذهنم جرقه زد اره کار خود عوضیش بود

با عصبانیت رفتم سمت اتاق و با عصبانیت در اتاقش باز کردم روی تخت نشسته بود انگار از چیزی خوشحال بود ولی با دیدن من لبخندش محو شد و سلام داد با عصبانیت رفتم جلو و محکم صورتشو گرفتم بالا چشم تو چشم شدیم

-گوشیم کجاست یاالله بگو دختره ی دست کج

همینم طور مات موند اشکاش روی صورتش میومدن پایین

سرش داد زد

-با تو هستم دختره ی دزد

بدون هیچ احساسی وبا سردی تمام گفت

میترا-من برنداشتم

ولش کردم و رفتم سمت در و سریع برگشتم طرفش وانگشتمو به نشونه ی تهدید به سمتش بردم

-دروغ بسه ابروتو میبرم

در اتاق محکم بستم و رفتم تو اتاقم. لعنتی نگاه کردن بهش رو در شان خودم نمیدونستم دست کجی کرده بود باید تاوانشو میداد.

چند روزی گذشت یکی از رفیقای فابریکم بهم زنگ زد و گفت یه گوشی شبیه به من دست یکی از بچه هاست گفته تازه خریده. فرضیه های مختلف اومد تو ذهنم. روز بعد زنگ تفریح بود به بهونه دید زدن گوشی رفتم نزدیکش طوری که متوجه نشه نه این امکان نداشت مثل گوشی من بخره. هه دزد زرنگی نبود حتی صفحه زمینه گوشی منو عوض نکرده بود. بعد یه دعوا حسابی گوشی ازش گرفتم بدبخت زبونش بند اومده بود.

بعد اومدن به خونه گفتم گوشیمو دوستم کش زفته بود خیلی ریلکس بر خورد کرد پس میترا بهش نگفته بود. بعد قضیه دزدی کم تر جلو چشمام بود ولی خیلی عذاب وجدان داشتم

مهرداد. مهرداد

صدای شهاب بود دست از نوشتن برداشتم پنجره ی اتاق بستم و رفتم بیرون

شهاب- بسه پسر خسته نشدی تو اتاق

باصدای گرفته گفتم

-این طور راحت ترم. از این که مزاحمتون شدم شرمنده

دستشو گذاشت رو شونم

شهاب- این چه حرفیه پسر خونه خودته

یه لبخند برادرانه زد

شهاب- مهرداد آماده شو بریم پارک یه قدمی بزنییم. سمیرا هم که نیست پوسیدم تو خونه

-باشه الان میام. صبر کن آماده بشم

یه لباس ساده پوشیدم و کیف مشکیمو برداشتم دفترچه خاطراتمو انداختم دخالش من باید مینویشتم من به این نوشتن احتیاج داشتم از دل تنگیم کم میکرد و دل داغونمو تسکین میداد. بارون کم کم گرفت و من تو فکر بودم

شهاب- مهرداد مرسی از این که اومدی من باید برم دنبال سمیرا

-باشه مواظب خودت باش

رو اولین صندلی نشستم و به دور شدن شهاب نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم و دفترمو از تو کیف مشکیم در آوردم و با خودکار مخصوص شروع به نوشتن کردم

یک فروردین ۹۰

.....

روز تولدم بود حسابی سرم شلوغ بود از صبح که بیرون بودم برای تدارک جشن و آرایشگاه. وقتی رسیدم خونه خودمو سریع انداختم تو حمو یه دوش سریع گرفتم. اومدم جلو اینه به هیکل ورزشکاریم یه نگاه کردم (هه اعتماد به نفسم الانم خراب شده)



لباسامو پوشیدم و عطر تلخمو زدم و اوادم پایین. نسبتا شلوغ بود. با چشم دنبال میترا بودم یکم باهش کنار اوامده بودم دیگه من اون بچه ی ۸ساله نیستم. رو کاناپه لم داد بودم وبه لوده گری دوستام میخندیدم که جمع ساکت شد علت ساکت بودنشون نمیدونستم سرمو بلند کردم دیدم یه دختر با چهر ای زیبا از پله ها میاد پایین. باورم نمیشد دختری که یه عمر باهش زندگی کردم به این زیبایی باشه ومن اهمیت بهش ندادم. اهمیت ندادم از جلوم که رد شد به یه لبخند اکتفا کردم. یه حسی تو وجودم رخنه کرد بود احساسمو سرکوب کردم نه نباید اینطور میشد این دخترخواهرته بعد به خودم نهیب زدم این خواهر تو نیست حتی مادرت بهش شیر نداده که خواهرت محسوب بشه تو این سال ها حتی نگاهشم نکردی اون وقت خواهرته؟؟ افکارمو پس زدم وخودمو جمع کردم مشغول گپ زدن با دوستام شدم.

داشت طرف ما میومد وبا سلام بلندی که گفت حرف تو دهنم دوستم ماسید نگاه همه به طرف میترا برگشته بودیم. یه نگاه به دوستام کردم همه خیره شده بودن بهش. اونم فقط زوم کرد روی من از این بابت خوشحال بودم

میترا- داداش خوبم تولدت مبارک

هه با این همه ازار واذیت من داداش خوبشم؟؟ خدا منو بخشه

-مرسی میترا جان بیا بشین

میترا- نه مهتری خانوم نیومده من برم کمک مامان

-اتفاقا مهتری خانوم اوامده تو بشین

میترا- واقعا؟؟ اوامده؟؟

-اره عجیبه؟؟

ابروی انداخت بالا وپیشم نشست اینقدر این لحظات زود گذشت که دوست داشتم تکرار بشه. کاشکی مهشید وملیکا نمیومدن واین لحظات منو خراب نمیکردن.

آخر جشن تولدم همه کادوهاشون دادن. کادوی میترا برای من با ارزش ترین کادو بود یه گیتار بود. که هنوزم با این اتفاقات با خودم دارمش نمیتونم از خودم جداش کنم.

-این چه کاریه کردی خواهر گلم

میترا- قابل نداره جبران میکنی. امیدوارم خوشت اوامده بود باشه

-خوشم اوامده؟؟؟ عاشقش شدم

میتونستم رگه های تعجب رو تو چشماش ببینم. با این که یه گیتار داشتم ولی این گیتار برای من فرق میکرد

آخر شب بود از پله ها اوادم بالا رفتم سمت اتاقم ولی یه نیروی عجیب منو کشوند پشت در اتاق میترا. در اتاقشو زدم. با صدای تقریبا ارومی گفت

میترا- بفرمایین

- اجازه هست؟

میترا- آره بیا تو

سر پا وایساده بود از اومدن ناگهانی من احساس میکردم دستپاچه شده یه نگاه بهش کردم و خیلی رک گفتم

- امشب چقدر خوشگل شدی

با کمال پروییی گفت

میترا- مگه نبودم

- بودی ولی امشب

نتونستم حرفمو بگم بحث کشوندم به دوستانم

- دوستانم با چشماشون داشتن میخوردن خیلی خودمو نگهه داشتم هیچی نگفتم

میترا- آگه نگه نمیداشتی حتما کیک تولدت رو صورتشون خورده بود

- آره به خدا همین کار میکردم من رو تو خیلی غیرت دارم

با یکم تعجب گفت

میترا- خوشبحال من

بعدشم خداحافظی کردم واوادم بیرون گندت بزنی مهرداد با این حرف زدنت الان میگه دیونه شدم.

روز بعد با یه نیروی زیاد بلند شدم هر سال عید میرفیتم تهران خونه مامان بزرگم خیلی دوستش داشتم.

رفتم داخل اشپزخونه میترا داشت صبحونه میخورد. مهرداد اروم باش چت شده عین ماست وا میری

- سلام به خواهر گلم

بعد از بحث کردن که سوار کدوم ماشین بشیم یکم سربه سر میترا گذاشتم که طبق معمول بابا ازش طرفداری

کرد. دیگه واسم مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود وجود میترا بود.

زیپ چمدونمو بستم ورفتم پشت پنجره تموم نگاهم زوم شد رو میترا اه لعنتی دیدم

بهم یه لخدنی زد من برای این که ضایع نشم دستمو تکون دادم. پرده انداختم و کلافه نشستم رو تختم دستمو محکم کشیدم تو موهام ریتم قلبم نامنظم شده بود. باید به خودم مسلط میشدم. پسر چته چرا عین ادمای بی دست و پا شدی بلند شو.

.....

ساعت سه بعدظهر بود که رسیدیم تهران. الان میدونستم میترا به چی فکر میکنه دوبار تو استخر این خونه از زور حسادت انداختمش. مهدیار و میترا و مهشید داشتن بحث میکردن بی توجه به اونا زنگ خونه زدم حاج محسن مرد دوست داشتنی زندگیم در رو باز کرد. تو خونه مامان بزرگ خیلی زحمت میکشید.

-سلام حاج محسن

حاج محسن-سلام به روی ماهتون بفرمایین

بابام از پشت سرم اومد پیش حاج محسن

بابا-سلام سال نوت مبارک باشه حاج محسن

حاج محسن-سال نو شما هم مبارک بفرمایین داخل

مامان بزرگ با ابهت همیشگی و ایساده بود رو پله ها. هممون سلام دادین. میترا خیلی سعی داشت دل مامان بزرگ نسبت به خودش نرم کنه. بیچاره میترا نمیدونست نوه اصل مامان بزرگ نیست. با حرفی که میترا زد و جوابی که شنیده خیلی واضح بود خورد تو برجکش.

رفتم تو اتاق خودم. مامان بزرگ به این چیزا اهمیت میداد همیشه برای همه یه اتاق جداگانه کنار میزاشت. خدا خیرش بده. سرم یکم درد میکرد. این روزا دیونه شده بودم خودم میفهمیدم اون مهرداد همیشگی نیستم. خسته شده بودم حوصله هم نداشتم برم بیرون. داشتم با گوشیمو ور میرفتم که یه اس اومد. ملیکا بود. دختر عموی محترم که عین یه خواهر دوستش داشتم.

ملیکا: سلام پسر عمو چطوری

-سلام خوبم شما خوبی

ملکیا-مرسی چه خبر

-هیچی سلامتی

ملیکا-اهان خوش باشین. خدافظ

خدا شفا بده این چرا اینطور کرد. حتما بهش بر خورد خب باید چی میگفتم ای بابا.

رفتم پایین یه هوای بهم بخوره. مامان ماهرخ نشسته بود تو پذیرایی

-مزاحم نمیخواهی مامان ماهرخ؟

مامان ماهرخ- شما مراحمی پسر گلم. بیا بشین

همون طور که میرفتم سمتش گفتم

-والله ادم خسته میشه تو اتاق. من که فضای بسته رو نمیپسندم

مامان ماهرخ-اره راست میگی شما هنوز کم سنید دوست دارین فعال باشین

-بله. به قول میترا اکتیو هستم

مامان ماهرخ چینی به صورتش انداخت

مامان ماهرخ-اسم اون دختر رو جلو من نیار

-اخره چرا؟! اون که کاری با شما نداره

مامان ماهرخ-اره کار نداره ولی جای تو ومهدیار تنگ کرده

-مامان بزرگ مهربونم این افکار بچگی من بود

مامان ماهرخ- یعنی من بچم؟

-نه من غلط کنم چنین حرفی بزنم

مامان ماهرخ-برو تو حیاط یه هوای عوض کن

...

صدای حرف زدن میومد میترا بود داشت حرف میزد

میترا-من برای دیدن تو لحظه شماری میکنم

فک کنم فهمید اونجا هستم چون سریع قطع کرد برگشت سمتم

میترا-کی اومدی اینجا متوجه نشدم

-هم الان اومدم

ولی اصلا نشنید خیره شد بود تو چشمام اولش تعجب کردم ولی سریع اخمامو کردم تو هم.

-گفتم هم الان اومدم

ولی انگار نه انگار. انگار داشت تو خاطرات سیر میکرد

-میشه بپرسم چرا خیره شدی بهم بیست بار حرفمو زدم انگار نمیشنوی

میترا-چی گفتی

-شما غرق فکر بودی با ایدم متوجه نشی

دستمو کردم تو جیب شلوارم و برگشتم برم داخل خونه

میترا-داشتم با ملکیا حرف میزدم

همون لحظه دلم براش ضعف رفت که اینقدر ساده اعتراف میکرد. من دیونه ....

هیچی و لاش کن. رفتم تو جلد خودم

-من نگفتم با کی حرف میزنی

انگار ناراحت شد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد

با اولین قطره بارونی که رو دفتربه خاطرتم ریخت سریع دفتر ور بستم و گذاشتم تو کیف

در عرض چند ثانیه رعد و برق وحشتناکی زده شد مردم سریع راه میرفتن بعضی ها به جا وایساده بودن که خیس

نشن تنها من بودم که روی صندلی نشسته بودم حتی دیگه نمیخوام خاطرات با میترا رو مرور کنم حال خودم

بدتر میشد هنوزم چکی که مامانم تو صورتم زد رو یادمه دست کشیدم تو صورتم

چندسال قبل

-مامان مگه گناهم چیه

با اخم بهم نگاه کرد و محکم زد تو گوشم

-گناخت چیه مهرباد؟؟ پسر تو اومدی جلوی چشم من زل زدی میگی عاشق خواهرت شدی

محکم گوشمو گرفتم با صدای که سعی میکردم بالا نره بهش گفتم

-مامان خوب میدونی اون خواهر من نیست

-اون چند ساله با ما زندگی میکنه شاید خواهر واقعیت نباشه ولی هم تو هم مهدیار اونو به عنوان خواهر

پذیرفتین

-من هیچ وقت اونو خواهر خودم قبول نداشتم بهت گفتم که حسم نسبت به میترا یهو به وجود اومد

-این حس رو باید فراموش بکنی

-ولی همیشه یعنی نمیتونم

-من کمکت میکنم

نشستم وسط اتاق موهامو ریختم بهم وضعم خیلی اشفته بود

-خب چطوری؟؟

-یه مدت از این جا برو

-مامان داری چی میگی کجا برم؟؟

-هرجا جز شمال

-یکی از رفیقام یه مدت گیر داده بهم بریم لندن من اینجا حیف هم هستم واین چیزا

-کدوم رفیقت؟

-شهاب

-خب این بهترین موقعیت هست به خدا واسه خودت میگم پسر من نمیخوام نابودی تو رو ببینم

-میخوام تنها باشم

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت فضای اتاقمو تو اون لحظه نمیتونم توصیف کنم فقط رنج کشیدن خودمو یادمه

خدایه به چه گناهی این مصیبت به سرم اومد. صدای تیک تاک ساعت رو اعصابم بود از جام بلند شدم وگیتاری که میترا واسم خریده بود رو برداشتم از اتاق زدم بیرون حس کردم یه نفر داره گریه میکنه با دیدن مامانم تو اون وضع دست وپام شل شد رفتم جلوش زانو زدم

-مامان چرا گریه میکنی

-بخاطر تو بخاطر میترا

-مامان به خدا دست خودم نبود اگه نه نمیذاشتم این احساس لعنتی سرباز بکنه

-میدونم پسر من بچه ها من خیلی پاکن به درستی عشقت ایمان دارم ولی میدونی اگه میترا بفهمه چه اوضاعی میشه

-اره میفهمم بخاطر همین تو اتاق که بودم تصمیم گرفتم رفتنم به لندن رو قطعی کنم

-منم کمکت میکنم ولی نزار پدرت بفهمه

-خاطرت جمع

دستاشو از دستم جدا کردم وبه سمت بیرون رفتم دریا طوفانی بود دوست داشتم خودمو بندازم تو دریا واز این همه گرفتاری نجات پیدا کنم من حتی اگه بخوام این کارم بکنم جراتشو ندارم پس بیخیال این فکر شدم وشروع به گیتار زدن کردم

بیا با من بمون

خسته ام از این تقدیر

از این روزای تکراری

از این غم های دامن گیر

بیا تا خلوتم از اسم تو پرشه

بیا تا روح من در عشق در خورشه

اصلا متوجه نشده بودم که میترا پشت سرم وایساده خیلی سعی میکردم تو چشمات نگاه نکنم وقتی ازم پرسید عاشق شدی قلبم تیر کشید ولی خیلی خودمو نگه داشتم تا فریاد نزنم وبگم اره عاشق تو شدم خدا رو شکر مامان اومد وبه دادم رسید وسریع رفتم تو خونه

مامانت با قیافه پکری گفت

-چی بهت میگفت

-هیچی داشتم گیتار میزدم متوجه نشدم اومده بود

-ازش دوری کنی بهتره

-اره مرسی از این که صدام زدی

(حال)

بارون قطع شده بود ولی تموم لباسم خیس شده بود ولرز گرفته بودم با بیحالی از جام بلند شدم ورفتم سمت خونه

شهاب:صدبار گفتم مواظب خودت باش پاشو بریم دکتر

-نه شهاب جان خوبم مرسی

-اهان خیلی خوبی از عطسه های که میکنی

-داداش ول کن تو رو خدا

-به جهنم منو باش که نگران کی هستم

محکم در وبست رفت. به کتاب های درسی نگاه کردم به چه امیدی درس بخونم من این کتابای لعنتی رو چطور بخونم من بدون میترا چکار کنم کم کم به یه دیونه تبدیل میشدم که گوشه اتاق میشست و زل میزد به در و دیوار با صدای در متعجب سرمو اوردم بالا سمیرا بود خانوم شهاب

-بفرماید

-ببخشید مزاحم شدم اینطور که همیشه بیاید لا اقل یه چیزی بخورید زبونم لال ضعیف میشید

-اشتها ندارم مرسی

-اگه سختتون هست بیارم اینجا براتون؟

-مرسی سمیرا خانوم گرسنم بشه میام پایین

-پس من این قرص رو میزارم رو این میز بخورید برا سرما خوردگی هست

-مرسی

-خواهش میکنم

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. خوابیدم رو تخت پتو رو کشیدم روم دیگه ذهنم برای مرور خاطرات خیلی چیزهای کم رو مرور میکنه مطرح کردن اومدنم به لندن ناراحتی میترا اومدنم به اینجا دوری از میترا زجر کشیدن تحمل کردن دوباره زنگ زدن بهش و اروم گرفتن دلم اودمنش به اینجا و شروع دوباره بی قراری های من شروع و دوباره تپش قلب من تحمل کردن این نزدیکی که مبادا اختیار از دست بدم اون فکر میکرد من برادرشم ولی هیچ خواهر و برادری وجود نداشت رفتنش از لندن دل گرفته من و نا امیدی من بعد یه مدت تصمیمی گرفتم برگردم مامانم اولم مانع شد ولی راضیش کردم. ولی ای کاش نمیرفتم ایران تو اون روزا بهترین خبر عمرم عمو شدنم بود تو روز مهمونی که واسم گرفته شده بود میترا از هر زمانی قشنگ تر شده بود ولی وجود یه نفر منو ازار میداد بهراد کیانفرد

تو جمع دوستانم بود چشمم افتاد بهشون که داشتن حرف میزدن این برای من معنی خوبی نمیداد از دوستانم جدا شدم و رفتم سمتشون

-میترا معرفی نمیکنی؟

-اقای کیانفرد استاد بنده باباشون با بابا شریک هستن

کیانفرد دستشو آورد جلو که دست بده با کمی مکث دست دادم اصلا دلم نمیخواست بهش دست بدم

-خوشبختم



-منم همین طور خوش اومدین. من برم پیش دوستانم. فعلا

ولی تموم مدت حواسم بهشون بود من خودم عاشق بودم مگه میشد چشمای میترا شناسم مگه میشد خنده میترا به پسره رو نبینم تو دلم دعا میکردم حدسای من اشتباه باشه....

کاش تموم حدسام اشتباه بود اما همه درست بود زمانی که اومدن خواستگاری میترا دنیا رو سرم اوار شد هیچ راهی نبود برا این که بهش همه چی رو بگم اصلا دلیلی نداشتم بگم دلیلی نبود که این عشق اشتباه رو بهش بگم تموم ارزوی من خوشبختی اون دختر بود. برای مراسم ازدواجش نمودم یه سری بهونه و اراجیف جور کردم که هر چی زود تر از ایران برم واقعا نمیتونستم تحمل کنم اینقدر داغون بودم که نمیدونم چطوری شهاب کارامو درست کرد و برگشتم لندن تو کشوری که حس غریبی داشتم و این غربت و دوری منو دیونه میکرد تموم همدم شده بود یه دختر خاطرات که هرچی غم بود تو دلم رو مینوشتم قدم زدن زیر بارون تنها هنر اون روزام شده بود. غروروم اجازه نمیداد اون اشکای لعنتی بریزه خسته تر از اون بودم که به خدا گله کنم و ازش شکایت کنم همش مقصر من بودم که ظرفیتم در مقابل یه دختر کم بود اما به قول شهاب دله دیگه کاریش نمیشه کرد

حال

...

دیگه دلیلی برای زندگی نبود دیگه دلیلی برای نفس کشیدن نبود بدون میترا همه چی بی دلیل بود.. در ویلا باز بود باز این مهری خانوم حواس پرت یادش رفته درو ببنده کل ویلا رو نگاه کردم با یادآوری خاطرات بچگی لبخندی رو لبام نشست اومده بودم که کار تموم کنم نه ترسی داشتم نه جونم واسم عزیز بود گوشیم چندبار زنگ خورد شماره شهاب بود با روحیه زیادی که تو صدام بود برداشتم

-کجایی کی میای

-براچی چکار داری

-آخه میخوام با سمیرا برم بیرون ساکت رو گذاشتم تو اتاق لازم داشتی از اونجا برش دار

-باشه داداش مرسی

-خدانگهه دار

کتونی هامو درآوردم و رفتم کنار دریا دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم نمیخواستم پشیمون بشم اروم پامو گذاشتم تو آب همون طور که جلو میرفتم زیر لب زمزمه کردم

-مامان بابا منو ببخشین.. داداش منو ببخش که فرصت نشد عمو خوبی برا بچت باشم.. میترا هیچ وقت دلیل خودکشی منو نخواهی فهمید.. فقط اگه تو بچگی بهت بدی کردم منو ببخش

جلو و جلوتر و در امواج دریا غرق شدم...

شبیهِ برگ پاییزی ، پس از تو قسمت بادم / خداحافظ ، ولی هرگز نخواهی رفت از یادم، و این یعنی در اندوه تو  
می میرم / در این تنهایی مطلق ، که می بندد به زنجیرم

پایان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید